



مجلس

بر خیر!

جستجویی در معجزات و نشانه‌های پیامبری رسول الله صلی الله علیه وسلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.
www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

برخیز!

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

فهرست

- آغاز..... ۵
- عذر نیاورید..... ۷
- آیا پیامبر خود را به خوبی شناخته‌اند؟..... ۱۰
- مهم‌ترین حوادث زندگی وی صلی الله علیه وسلم..... ۱۲
- نشانه‌های پیامبران..... ۱۴
- گرگ سخنگو..... ۱۵
- نوع اول: سخن گفتن وی از برخی امور غیبی..... ۱۶
- نقشه‌ای برای کشتن پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم!..... ۲۰
- گوسفند مسموم..... ۲۳
- پروردگار من، پروردگار شما را کشت!..... ۲۵
- مرگ نجاشی..... ۲۷
- کشته شدن اُسود عنسی..... ۲۸
- علیک السلام ای خیب!..... ۳۲
- سخن گفتن ایشان درباره‌ی فتنه‌ی شهادت عثمان رضی الله عنه..... ۳۶
- آن دانای آگاه، آگاهم کرد..... ۳۹
- خبر شتر!..... ۴۱
- خدای ابوذر را رحمت کند!..... ۴۲
- خداوند از کار شما در شگفت شد!..... ۴۵
- ... یا لباس را بیرون می‌آوریم!..... ۴۷
- برادرتان نجاشی، درگذشت..... ۵۰
- می‌گویی... یا من بگویم!..... ۵۰

- نه، من او را می کشم..... ۵۱
- سخن از بادهای شدید ۵۳
- سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی ظهور فحشاء و بیماری‌ها ۵۳
- سخن گفتن وی - صلی الله علیه وسلم - از لشکرکشی دریایی به سوی قبرص ۵۴
- نوع دوم: معجزات تکوینی ۵۷
- شق القمر ۵۷
- آسمان از او اطاعت می کند ۵۸
- نوع سوم: تصرف وی بر حیوانات ۶۱
- داستان شتر رم کرده ۶۱
- ام مبعده ۶۱
- شتری که شکایت به نزد پیامبر برد ۶۴
- شتر او را اجابت می کند ۶۴
- تاثیر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر شتر جابر ۶۵
- نوع چهارم: تاثیر - صلی الله علیه وسلم - در شفای بیماران ۷۱
- مسح مبارک ایشان ۷۱
- چشم ابوقتاده ۷۵
- شفای چشمان علی (رضی الله عنه) ۷۵
- نوع پنجم: تاثیر ایشان - صلی الله علیه وسلم - بر درختان ۷۷
- دلداری دادن به تنه‌ی درخت ۷۷
- نخل‌ها گوش به فرمان او‌یند ۷۸
- نخل به سوی او می آید ۷۹
- نوع ششم: تاثیر وی در آب و غذا ۸۰

- بسیار شدن آب در حدیبیه..... ۸۰
- داستان آن دو ظرف آب..... ۸۰
- ظرف آب ابوقتاده..... ۸۲
- در غزوه‌ی تبوک..... ۸۳
- بسیار شدن غذا..... ۸۴
- زیاد شدن شیر..... ۸۶
- باز هم تبوک..... ۸۸
- مشتی خرما..... ۸۹
- نوع ششم: مسخر شدن سنگ‌ها برای پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم..... ۹۱
- آرام باش اُحد!..... ۹۱
- سنگ به او - صلی الله علیه وسلم - سلام می‌گوید..... ۹۱
- سلام گفتن کوه‌ها و درختان به وی صلی الله علیه وسلم..... ۹۱
- نوع دهم: یاری شدن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - توسط خداوند متعال..... ۹۲
- فرشتگان همراه او می‌جنگند..... ۹۲
- دو کوه را به هم می‌آورد..... ۹۲
- ما تو را از شر مسخره‌کنندگان در امان داشته‌ایم..... ۹۴
- فرستاده شدن باده‌ها و سربازان غیبی بر احزاب..... ۹۵
- یاری شدن وی توسط باران..... ۹۶
- نوع یازدهم: محافظت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - توسط خداوند..... ۹۸
- با ابوجهل..... ۹۸
- داستان سُرَاقه..... ۱۰۰
- چه کسی تو را از دست من نجات می‌دهد؟!..... ۱۰۱

- ۱۰۲ زمین به یاری پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می شتابد
- ۱۰۳ با بنی نضیر
- ۱۰۵ خداوند از او دفاع می کند
- ۱۰۸ نوع دوازدهم: استجابت دعای ایشان (صلی الله علیه وسلم)
- ۱۰۸ مادر ابوهریره
- ۱۰۹ دعای ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای ابن عباس
- ۱۱۰ دعای ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای انس بن مالک
- ۱۱۰ دعای ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای ابوطححه و همسرش
- ۱۱۱ دعای وی - صلی الله علیه وسلم - برای قوم دوس
- ۱۱۵ دعای وی - صلی الله علیه وسلم - برای عروه
- ۱۱۶ استجابت دعای وی - صلی الله علیه وسلم - علیه دشمنانش
- ۱۲۱ حتی کافران شهادت می دهند
- ۱۲۱ او را دوست داشتند
- ۱۲۲ چگونه او را دوست داشتند؟
- ۱۲۴ اولین حق
- ۱۲۴ راستگو شمردن ایشان، صلی الله علیه وسلم
- ۱۳۰ درود فرستادن بر وی، صلی الله علیه وسلم

برخیز! هشدار بده!

آغاز

در شرایط سختی قرار گرفته بودم... آن روز به دانشکده رفته بودم و درباره‌ی سیرت نبوی سخنرانی داشتم...

در برابر دانشجویان ایستادم... سال دوم تحصیلشان در دانشکده بود...

خواستم اطلاعاتشان را بسنجم تا بدانم سطح کسانی که قرار است مخاطبم باشند در چه اندازه‌ای است...

پرسیدم: بچه‌ها نام چهار تن از همسران پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را بگویید...

این سوال ساده‌ای بود که مطرح کردم...

چهل نفر بودند...

یکی دستش را بلند کرد و با صدای بلند گفت: دکتر!

گفتم: بفرما...

گفت: خدیجه...

یکی از انگشتانم را به نشانه‌ی شمارش بالا بردم و گفتم: خدیجه... آفرین...

نفر دوم دستش را بلند کرد و گفت: دکتر... عائشه...

گفتم: عالیه... عائشه...

بعد از آن کسی دستش را بلند نکرد!

کسی چیزی نمی‌گفت... هر چهل نفر ساکت شدند!

آن‌ها را نگاه می‌کردم و با چشمانم به آن‌ها می‌گفتم: پیامبرتان را نمی‌شناسید؟ مادران مومنان را نمی‌شناسید؟

ناگهان یکی از آن‌ها گفت: آها یاد او مد... دکتر اسم یکی از همسران ایشان یادم او مد!

گفتم: کی؟

گفت: آمنه!

گفتم: ایشان مادر رسول الله - صلی الله علیه وسلم - هستن...

بیچاره فکر می‌کرد همسر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - هست!

در حالی که خجالت می‌کشید نشست و چیزی نگفت...

سکوت بر آنان حاکم شد و غم و اندوه بر من!

ناگهان یکی از آن‌ها خواست دلخوری من را از بین ببرد...

گفت: دکتر... اسم یکی از همسران ایشان یادم آمد...

گفتم: خوب... کی؟

گفت: فاطمه!!

تعدادی از دانشجویان خندیدند و تعدادی دیگر از تعجب دهانشان باز ماند! تعدادی دیگر هم هیچ

عکس العملی نشان ندادند... شاید فکر می‌کردند جواب او صحیح است... یعنی فاطمه نام یکی از

همسران پیامبر - صلی الله علیه وسلم - است!

گفتم: فاطمه - رضی الله عنها - دختر ایشان است...

او هم ساکت شد... همه‌ی کلاس ساکت شدند...

گفتم: بچه‌ها می‌شه پنج نفر از بازیکنان تیم ... رو نام ببرید؟ سعی می‌کردم تیمی را نام ببرم که خیلی به آن‌ها نزدیک نباشد تا با پاسخ صحیح‌شان کاملاً مایوس نشوم! برای همین درباره‌ی تیم‌های خارجی پرسیدم تا شاید نتوانند جواب درست بدهند...

گفتم: کی می‌تونه بازیکنای تیم ملی برزیل رو نام ببره؟

همه‌ی دست‌ها بالا رفت... همه داد می‌زدند: من! من!

نام بازیکنان تیم ملی برزیل از هر طرف به سمت من سرازیر شد! من هم اسم‌های آنان را با انگشت می‌شمردم... انگشتان دست اول تمام می‌شد و با انگشتان دست بعدی می‌شمردم... آن هم تمام می‌شد و دوباره می‌رفتم به انگشتان دست اول! اسم پانزده بازیکن را گفتند...

گفتم: ولی چیزی که من می‌دونم تیم فوتبال یازده تا بازیکن داره! چرا پانزده تا؟

گفتند: ما هم بازیکنان اصلی و هم ذخیره‌ها رو گفتیم...

بامزه اینجا بود که وقتی نام بازیکنان را می‌گفتند و من تکرار می‌کردم اگر اسمی را اشتباه تلفظ می‌کردم از «نادانی» من می‌خندیدند و اسم را به طور صحیح تکرار می‌کردند!

راست فرمود خداوند متعال که:

﴿أَمْ لَمْ يَعْرِفُوا رَسُولَهُمْ فَهُمْ لَهُ مُنْكَرُونَ﴾^۱

«یا شاید پیامبرشان را نشناخته‌اند و [در نتیجه] به انکار او پرداخته‌اند؟»

عذر نیاورید

دانشجوهایم از چهره‌ام احساس کردند که چقدر غمگینم...

خودشان شروع به عذرخواهی کردند و گفتند: شیخ ما رو سرزنش نکن... رسانه‌ها این چهره‌ها رو

مطرح می‌کنن و ما هم اسماشون رو حفظ می‌شیم!

گفتم: عذر نیارین... رسانه‌ها ممکنه باعث مشهور شدن این چهره‌ها بشن... اما نمی‌تونن شما رو مجبور به پی‌گیری اخبار اون‌ها و حفظ نام‌ها و ماجراهای اونا بکنن... رسانه‌ها نمی‌تونن شما رو مجبور کنن که اون‌ها همه‌ی گپ و گفتگوی شما و موضوع مهمانی‌ها و دور هم نشستن‌هایتان بشوند و حتی رنگ لباسی که پوشیده‌اید رو تعیین کنند...

بنابراین دنبال عذر نباشین...

یکی از اتفاقات جالبی که تعریفش خالی از لطف نیست این بود که چند وقت پیش در یکی از روستاها - تاکید می‌کنم یکی از روستاها - برایم پیش آمد... سخنرانی درباره‌ی سیرت پیامبر - صلی الله علیه وآله وسلم - بود...

در پایان سخنرانی درباره‌ی اهمیت آموزش سیرت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - حرف زدم و بعد همین داستانی که با دانشجویها پیش آمده بود را برایشان تعریف کردم...

روبروی من چند کودک که سنشان از ده سال تجاوز نمی‌کرد، نشسته بودند...

تعریف کردم که چطور از دانشجویها پرسیده بودم نام چهار تن از همسران پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را بیاورید و... تا آخر داستان... داشتم می‌گفتم که از آن‌ها پرسیدم نام پنج بازیکن تیم ملی برزیل را بیاورید، که ناگهان کودکانی که آنجا نشسته بودند به گمان اینکه دارم از آن‌ها سوال می‌کنم همه با هم با صدای بلند گفتند: من! من!

دیدم فرصت خوبی است! رو به یکی از آن‌ها کردم و گفتم: خوب، تو مهندس! بگو:

گفت: رونالدینیو!

گفتم: خوبه... کلاس چندمی؟

با معصومیت کودکانه گفت: چهارم ب!

رو به دومی کردم و گفتم: تو بگو!

نام یکی از بازیکنان را گفت...

گفتم: کلاس چندمی؟

گفت: پنجم ج!

نزدیک بود اشکهایم سرازیر شود! دیدم بعضی از حاضران هم داشتند اشک می ریختند... واقعاً حق داشتند!

اینجا بود که حس کردم نیاز هست این پیامبر را معرفی کنیم... کسی که او را از جان بیشتر دوست داریم...

و اینگونه بود که این کتاب مختصر را درباره‌ی جنبه‌ای از جوانب سیرت، یعنی معجزات و نشانه‌های نبوت ایشان - صلی الله علیه وسلم - به رشته تالیف آوردم...

امیدوارم الله متعال به واسطه‌ی این کتاب به مردم سود رساند و آن را با ارزش گرداند... آمین...

دعاگوی شما: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

استاد دانشگاه ملک عبدالعزيز

خطیب جامع بواردی در ریاض

عضو هیات علیای رسانه اسلامی

سخنران در دوره‌های خوشبختی و تعامل با مردم

موسس و مدیر مرکز پژوهش و مشاوره‌ی «ناصح»

ریاض ۱/۵/۱۴۲۷

آیا پیامبر خود را به خوبی شناخته‌اند؟

نام: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب.

قبیله: قریشی هاشمی.

کنیه: ابوالقاسم.

مادر: آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرة بن كلاب..

قبیله: قریشی زهری.

تولد: مکه، در خانه‌ی عمویش ابوطالب.

تاریخ تولد: روز دوشنبه ۱۲ ربیع الاول عام الفیل (برابر با ۲۰ آوریل سال ۵۷۱ میلادی).

یتیم بزرگ شد، چرا که پدرش در حالی که هنوز در شکم مادر بود از دنیا رفت و مادرش نیز هنگامی که تنها شش سال داشت درگذشت و پدربزرگش عبدالمطلب، وی را تکفل نمود. سپس پدربزرگش نیز از دنیا رفت و عمویش ابوطالب او را بزرگ کرد.

ازدواج: در سن بیست و پنج سالگی با خدیجه بنت خویلد بن اسد قرشی که در آن هنگام چهل سال داشت ازدواج کرد.

خدیجه - رضی الله عنها - سه سال پیش از هجرت درگذشت.

پس از خدیجه با دیگر همسران پاک خود ازدواج نمود:

نخست با سودة دختر زمعة رضی الله عنها...

سپس عائشة دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنهما...

سپس حفصة دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنهما...

سپس زینب دختر خزیمه بن الحارث رضی الله عنهما...

سپس ام سلمة رضی الله عنها که نامش هند دختر أمیة است...

سپس با زینب دختر جحش رضی الله عنها...

سپس جویریة دختر حارث رضی الله عنها...

سپس ام حبیبیة رضی الله عنها که نامش رملة دختر ابی سفیان - رضی الله عنه - است...

سپس با صفیة دختر حی بن أخطب رضی الله عنها...

سپس میمونة دختر حارث رضی الله عنها، که آخرین همسر رسول الله - صلی الله علیه وسلم - است...

فرزندان: ایشان - صلی الله علیه وسلم - دارای سه فرزند پسر و چهار دختر بود. پسران وی از خدیجه - رضی الله عنها - قاسم و عبدالله بودند که در کودکی درگذشتند. عبدالله ملقب به طیب و طاهر بود.

همچنین جاریه‌ی وی، ماریه‌ی قبطیه - رضی الله عنها - برایش فرزندی پسر به نام ابراهیم آورد که وی نیز در کودکی درگذشت.

دختران وی: زینب و رقیة و ام کلثوم و فاطمه که همه دختران خدیجه هستند. همه‌ی دختران وی جز فاطمه، پیش از وفات ایشان - صلی الله علیه وآله وسلم - درگذشتند.

خداوند متعال، وی را هنگامی که در غار حراء به عبادت مشغول بود به پیامبری مبعوث نمود.

او آخرین پیامبران است و به سوی همه‌ی انسان‌ها فرستاده شده، چنانکه الله متعال می‌فرماید:

﴿ وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِّلنَّاسِ بَشِيرًا وَنَذِيرًا وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ﴾^۲

(و ما تو را نفرستاده‌ایم جز به [عنوان] بشارت دهنده و هشدار دهنده‌ای به سوی همه‌ی مردم، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند).

سپس در ماه رمضان نخستین آیه‌ی قرآن کریم را بر وی نازل نمود:

﴿أَقْرَأْ بِأَسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ﴾^۳

(بخوان به نام پروردگارت که آفرید).

پس از آن به واسطه‌ی جبرئیل علیه السلام، قرآن به صورت پی در پی بر وی نازل شد. وی دعوت خود را به صورت پنهانی آغاز کرد که این مرحله سه سال به طول انجامید.

سپس خداوند او را امر نمود که دعوت را آشکار نماید و قومش را هشدار دهد. آنگاه ایشان دعوت به سوی توحید و دور انداختن بت‌ها را آغاز نمود.

پس از دعوت علنی با انکار و عناد سرکردگان قریش مواجه شد و خود و یارانش مورد آزار قرار گرفتند، پس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به آنان اجازه داد به سوی حبشه - اتیوپی کنونی - مهاجرت کنند.

۸۳ تن از مردان صحابه به همراه زنان و کودکان خود به حبشه هجرت کردند. سپس خداوند متعال او را امر نمود به مدینه مهاجرت کند و خود نیز به همراه ابوبکر در سال نخست هجری (برابر با ۶۲۲ میلادی) به آنجا هجرت نمود.

میان او و قریش نبردهای بسیاری رخ داد که با فتح مکه در سال هشتم هجری به پایان رسید. پس از آن دیگر قبایل عرب در برابر وی تسلیم شدند و در سال نهم و دهم هجری فرستادگان آنها به نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آمدند.

ایشان در سال دهم هجری حجة الوداع را انجام داد و به مدینه بازگشت و در همانجا به تاریخ ۱۲ ربیع الاول سال ۱۱ هجری (برابر با ۸ ژوئن سال ۶۳۲ میلادی) دیده از جهان فرو بست.

* * *

مهم‌ترین حوادث زندگی وی صلی الله علیه وسلم

إسراء و معراج: سه سال پیش از هجرت.

سال ۱ هجری: هجرت - ساختن مسجد النبی - آغاز تاسیس حکومت - واجب شدن زکات.

سال ۲ هجری: غزوه بدر بزرگ.

سال ۳ هجری: غزوه أُحُد.

سال ۴ هجری: غزوه یهود بنی نضیر.

سال ۵ هجری: غزوه بنی مصطلق - غزوه احزاب - غزوه یهود بنی قریظه.

سال ۶ هجری: صلح حدیبیه.

سال ۷ هجری: غزوه خیبر. در همین سال پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نخستین عمره اسلام را انجام داد.

سال ۸ هجری: غزوه مؤته میان مسلمانان و رومیان - فتح مکه - غزوه حنین علیه قبایل هوازن و ثقیف.

سال ۹ هجری: غزوه تبوک. این آخرین غزوه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بود. در این سال مردم دسته دسته وارد دین خدا شدند و به همین سبب آن را سال وفود (سال هیئت‌ها) می‌نامند.

سال ۱۰ هجری: حجة الوداع. در این موسم پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همراه بیش از صد هزار مسلمان حج را انجام داد.

سال ۱۱ هجری: وفات رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم.

می‌خواهم در این کتاب در دریای معجزات و نشانه‌های نبوت ایشان - صلی الله علیه وسلم - شنا کنیم. این آیات و نشانه‌ها، چنانکه شیخ الاسلام ابن تیمیه می‌گوید، بیش از هزار معجزه هست، اما من آنچه را امکان دارد ذکر خواهم کرد.

* * *

نشانه‌های پیامبران

خداوند این ویژگی را به پیامبران داده تا نشانه‌ای بر راستی آنان باشد.

معجزات خارج از قدرت بشر هستند، و معجزه‌ی هر پیامبری موافق با اوضاع عصر وی می‌باشد.

موسی علیه السلام که در دوران جادوگران مبعوث شد، خداوند دریا را برایش شکافت و عصایش را به مار تبدیل کرد.

عیسی علیه السلام نیز در دوران رونق پزشکی مبعوث شد، به همین سبب خداوند توانایی شفای بیماران و زنده کردن مردگان را به وی عطا نمود.

اما خداوند متعال برای محمد - صلی الله علیه وسلم - انواع آیات و نشانه‌ها را عطا نمود که باعث شگفتی انسان‌ها گردید؛ قرآن را بر وی نازل نمود که فصیحان و سخنوران و شعرا در برابر آن عاجز ماندند. خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَقَالُوا لَوْلَا أَنْزَلَ عَلَيْهِ آيَاتٌ مِنْ رَبِّهِ قُلْ إِنَّمَا الْآيَاتُ عِنْدَ اللَّهِ وَإِنَّمَا أَنَا نَذِيرٌ مُبِينٌ ﴿٥٠﴾ أَوَلَمْ يَكْفِهِمْ أَنَّا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْكِتَابَ يُتْلَىٰ عَلَيْهِمْ آيَاتُ فِي ذَٰلِكَ لِرَحْمَةٍ لِّرَحْمَةٍ وَذِكْرٍ لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ﴿٥١﴾ ۴

(و گفتند چرا بر او از جانب پروردگارش نشانه‌هایی [معجزه‌آسا] نازل نشده است؟ بگو آن نشانه‌ها پیش از آن نازل شده است و من تنها هشدار دهنده‌ای آشکارم (۵۰) آیا برای آنان بس نیست که این کتاب را که بر آنان خوانده می‌شود بر تو فرو فرستادیم؟ در حقیقت در این [کار] برای مردمی که ایمان دارند رحمت و یادآوری است)

به سبب دلایل بسیار نبوت محمد، - صلی الله علیه وسلم - کسی نتوانست آن را تکذیب کند مگر اهل عناد و تکبر. حتی کافرانی که با او به نبرد پرداختند و عرصه را بر وی تنگ کردند، در دل به نبوتش ایمان داشتند، اما تکبر مانع از این می‌شد که پیرو او شوند.

ابوطالب درباره‌ی نبوت وی چنین سروده است:

به خدا سوگند همه‌ی آنان نخواهند توانست به تو برسند، مگر هنگامی که من در خاک مدفون باشم

مرا به این دین دعوت کردی و دانستم که خیر خواه منی و تو راست می‌گویی و نزد ما امین بودی

و دینی را عرضه کردی که دانستم بهترین ادیان مردمان است

و اگر ترس از ملامت یا ناسزا نبود مرا در پذیرش آن نرمخو می‌دیدي

حتی یهودیان می‌دانستند که وی - صلی الله علیه وسلم - به حق پیامبر است و باید از وی پیروی کنند، اما

تکبر ورزیدند.

همه چیز به پیامبری وی - صلی الله علیه وسلم - گواهی داد، حتی درختان و سنگ‌ها و حیوانات.

* * *

گرگ سخنگو

در آغاز بعثت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چوپانی گوسفندان خود را در یکی از دشت‌های مدینه چرا می‌داد.

ناگهانی گرگی به یکی از گوسفندان او حمله کرد و آن را به دندان گرفت و گریخت. چوپان در پی گرگ دوید و گوسفند را از وی گرفت و گرگ پا به فرار گذاشت. سپس ناگهان ایستاد و نشست و رو به چوپان گفت: «آیا از خدا نمی‌ترسی؟! روزی مرا که خداوند برایم در نظر گرفته از من می‌گیری؟!»

چوپان گفت: شگفتا!! گرگی نشسته و به زبان انسان‌ها با من سخن می‌گوید؟!!

گرگ گفت: «عجیب‌تر از این را به تو بگویم؟ عجیب‌تر مردی است در نخلستان میان دو سنگلاخ، که شما را از آنچه در گذشته‌ها بوده و آنچه در آینده رخ می‌دهد، آگاه خواهد کرد». منظورش رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بود.

سپس به راه خود رفت!

چوپان با گوسفندان خود به مدینه آمد و آن‌ها را در گوشه‌ای جمع کرد و سپس به نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آمد و او را از آنچه رخ داده بود آگاه کرد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به یکی از اصحاب دستور داد که «الصلاة جامعة» بگوید و مردم را جمع کند. مردم در مسجد جمع شدند، در حالی که نمی‌دانستند چرا پیامبر آنان را فرا خوانده است. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به نزد آنان آمد. آن‌ها ساکت نشسته بودند و آن اعرابی چوپان نیز آنجا بود. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به اعرابی گفت: «به آنان بگو».

اعرابی جریان گرگ را برای آنان بازگو کرد. سخن آن اعرابی عجیب بود. مردم سخنانش را گوش می‌دادند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - ساکت بود. همین که سخنش به پایان رسید پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «راست گفت؛ قسم به آنکه جانم به دست اوست، قیامت نمی‌شود تا آنکه درندگان سخن بگویند، و شخص با دسته‌ی تازیانه‌اش و بند کفشش سخن می‌گوید و آرنجش به او می‌گوید که خانواده‌اش پس از رفتن او چه کرده‌اند!»^۵

این یکی از نشانه‌های نبوت او - صلی الله علیه وسلم - بود که دیگر موجودات به پیامبری او گواهی داده‌اند.

* * *

نوع اول: سخن گفتن وی از برخی امور غیبی

سخن گفتن وی - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی غیبات بر چند دسته است:

گاه سخن از غیبی می‌گوید که هنوز رخ نداده، سپس دقیقاً همانگونه که وی گفته است اتفاق می‌افتد.

از جمله پس از هجرت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به مدینه، سعد بن معاذ - رضی الله عنه - به قصد عمره به مکه رفت و نزد امیه بن خلف منزل گرفت. آنان در جاهلیت دوست هم بودند. تا آن هنگام هنوز میان مسلمانان و مشرکان جنگی در نگرفته بود.

۵- به روایت بیهقی و احمد با سند صحیح.

امیه هرگاه به سوی شام می‌رفت نزد دوستش سعد بن معاذ در مدینه مهمان می‌شد و چند روز استراحت می‌کرد و سپس سفر خود را ادامه می‌داد. سعد نیز هنگامی که به مکه می‌آمد به منزل امیه می‌رفت.

هنگامی که به خانه‌ی امیه رفت، به او گفت: ای امیه وقتی خلوت را به من بگو تا طواف خانه کنم.

امیه گفت: تا میانه‌ی روز هنگامی که خلوت می‌شود، صبر کن. آنگاه برو و طواف کن.

همین که هوا گرم شد و مردم به خانه‌های خود پناه بردند، امیه سعد را همراه خود به سوی کعبه برد.

در میانه‌ی راه سرکرده‌ی کافران، ابوجهل، آنان را دید. ابوجهل نگاهی به سعد بن معاذ انداخت و او را شناخت. رو به امیه کرد و گفت: ای اباصفوان! این کیست که همراه توست؟

امیه گفت: این سعد بن معاذ یثربی است. یعنی از مدینه آمده.

ابوجهل به یاد آورد که اهل یثرب پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را یاری داده‌اند و او را به عنوان مهاجر پذیرفته‌اند. خشمگین شد و گفت:

می‌بینم که در امن و امان داری طواف خانه می‌کنی، در حالی که محمد و صابئان همراه او را پناه داده‌اید؟

صابئی به کسی می‌گفتند که دین خود را تغییر داده بود.

سعد چیزی نگفت...

ابوجهل ادامه داد: و گمان دارید که او را یاری می‌دهید؟ به خدا سوگند اگر همراه ابوصفوان نبودی نمی‌گذاشتم سالم به نزد خانواده‌ات باز گردی!

سعد که از سروران قوم خود بود هرگز راضی نمی‌شد با چنین سخنانی مورد اهانت قرار گیرد، بنابراین خشمگین شد و گفت:

اگر مرا از این (یعنی طواف کعبه) باز داری تو را از چیزی که برای تو سخت‌تر است باز خواهم داشت! نخواهم گذاشت به شام بروی!

سعد می‌دانست که ابوجهل تاجر است و دارای کاروان‌هایی است که به شام می‌روند و ناگزیر باید از کنار مدینه بگذرند. بنابراین او را چنین تهدید کرد.

ابوجهل و سعد به بگو مگو پرداختند... امیه در حیرت شد که کدام یک را یاری دهد؟ این یکی سرور قومش در مدینه است و دیگری سرور قومش در مکه! اینجا بود که به ابوجهل مایل شد و به سعد گفت: ای سعد! صدای خود را بر ابوالحکم بالا نیاور، او سرور اهل وادی (مکه) است!

سعد - رضی الله عنه - گفت: تو کاری به ما نداشته باش ای امیه... به خدا قسم شنیدم که رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرمود که تو را خواهد کشت.

امیه ترسید و گفت: مرا در مکه خواهد کشت یا در جایی دیگر؟!

سعد گفت: نمی‌دانم.

امیه که به شدت ترسیده بود به سمت خانه‌ی خود رفت، و در همان حال می‌گفت: به خدا سوگند محمد هرگز دروغ نمی‌گوید!

سپس وارد خانه‌ی خود شد و در حالی که می‌لرزید نزد همسرش رفت و گفت:

ام صفوان می‌دانی سعد به من چه گفت؟!

همسرش گفت: سعد به تو چه گفته؟

امیه گفت: ادعا می‌کند که محمد به آن‌ها گفته مرا خواهد کشت.

همسرش ترسید و گفت: در مکه؟

گفت: نمی‌دانم.

همسرش گفت: به خدا محمد دروغ نمی‌گوید.

امیه گفت: به خدا قسم هرگز از مکه بیرون نمی‌روم.

روزها گذشت... کاروانی از قریش از شام باز می‌گشت. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برای مصادره‌ی آن از مدینه بیرون آمد.

فرمانده قافله، ابوسفیان، قاصدی به مکه فرستاد تا از آنان برای نبرد و دفاع از کاروان یاری بخواهد. اهل مکه بر آشفتنند و ابوجهل برای درخواست کمک از مردم به سخن برخاست و آنان را برای نبرد تشویق کرد و به آنان گفت: به داد قافله‌ی خود برسید! به داد اموال خود برسید!

مردم خود را برای نبرد آماده کردند. یکی شمشیر خود را تیز می‌کرد... دیگری توشه‌ی خود را فراهم می‌کرد و دیگری اسب خود را برای نبرد آماده می‌ساخت...

همه‌ی اهل مکه برای نبرد آماده شدند، به جز یک نفر: امیه بن خلف...

امیه که از رفتن ابا داشت و بر جان خود می‌ترسید زیر سایه‌ی کعبه نشسته بود.

ابوجهل باخبر شد که امیه قصد ندارد در جنگ شرکت کند. نزد او رفت و گفت: ای ابوصفوان، اگر مردم ببینند تو که سرور آن‌ها هستی در نبرد شرکت نکرده‌ای همراه با تو از شرکت در آن خودداری خواهند کرد.

اما امیه نمی‌خواست در آن نبرد شرکت کند. او می‌دانست که محمد - صلی الله علیه وسلم - هرگز دروغ نمی‌گوید.

ابوجهل کافر بود، اما باهوش هم بود! برای همین تدبیری کرد تا امیه را برای شرکت در جنگ تحریک کند. چه تدبیری؟

مَجْمَرِی برداشت و در آن عطر و ذغال داغ گذاشت و به نزد امیه که همراه قومش زیر سایه‌ی کعبه نشسته بود آمد و گفت: بیا... خودش را خوشبو کن ای ابا صفوان! خودت را خوشبو کن که از زمره‌ی زنانی!

یعنی تو که نمی‌خواهی با ما به جنگ بیایی پس حتماً قرار است با زنان بنشین و ما قرار است برای دفاع از تو بجنگیم! پس بنشین و همانند زنان به خود عطر بزن!

چه خبیث بود ابوجهل! دقیقاً می دانست چه کار کند!

امیه تا این سخن را شنید برآشفته و برخاست و گفت: حال که بر من غالب شدی به خدا سوگند بهترین شتر مکه را [برای نبرد] خواهم خرید!

سپس به خانه‌ی خود رفت و گفت: ای ام صفوان مرا برای نبرد آماده کن.

همسرش گفت: ای ابا صفوان! فراموش کردی که آن برادر یثربی‌ات چه گفت؟!

گفت: نه... ولی نمی خواهم زیاد دور شوم... برمی گردم.

نقشه‌ی امیه این بود که همراه با لشکر بیرون برود و تا بخشی از راه با آنان برود، سپس مخفیانه از آنان جدا شود و به مکه برگردد. طبق نقشه همراه آنان رفت و هر جا برای استراحت یا غذا توقف می کردند شتر خود را نزدیک خود می بست تا آماده‌ی فرار باشد.

اما ابوجهل مراقب او بود و امیه همچنان با لشکر رفت تا آنکه به محل نبرد بدر رسید و خداوند او را به وسیله‌ی مسلمانان هلاک کرد^۱ و اینگونه سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - محقق گردید.

* * *

نقشه‌ای برای کشتن پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم!

گاه نیز پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی مساله‌ای که جایی دیگر بدون حضور او رخ داده بود، سخن می گفت، مانند اینکه چیزی در مکه یا فارس یا یمن رخ داده بود و ایشان درباره‌ی آن سخن می گفت.

از جمله پس از جنگ بدر و شکست مشرکانِ قریش، مشرکان در حالی به مکه بازگشتند که بسیاری از آنان کشته یا اسیر شده بودند. این واقعاً برای قریش مصیبتی بزرگ بود.

عمیر بن وهیب به مکه رفت و صفوان بن امیه را دید که در حجر در سایه‌ی کعبه نشسته است. عمیر نزد او نشست و با هم درد دل کردند، چرا که هر دو مصیبت دیده بودند. فرزند عمیر اسیر شده بود و پدر صفوان در جنگ کشته شده بود.

صفوان گفت: خداوند زندگی را پس از کشته شدگان بدر زشت بدارد!

عمیر گفت: آری... به خدا سوگند زندگی پس از آنان خیری ندارد.

سپس در حالی که به شور آمده بود گفت: به خدا اگر نبود قرضی که به گردنم هست و خانواده‌ای که بدون من چیزی نخواهند داشت، بی شک به سوی محمد سفر می کردم و تا او را می دیدم به قتلش می رساندم؛ زیرا من بهانه‌ای برای رفتن به مدینه دارم. می گویم آمده‌ام تا فدیة‌ی پسرم که اسیر آنان است را بدهم.

صفوان از گفته‌ی او خوشحال شد و احساس کرد فرصت مناسبی برای انتقام است، پس خطاب به عمیر گفت: قرضت به عهده‌ی من! من پرداختش می کنم. خرج خانواده‌ات هم مانند خانواده‌ی من است. به سوی محمد برو و او را بکش.

عمیر احساس کرد به در دسر افتاده، اما راه برگشت نبود!

صفوان به سرعت برخاست و سواری عمیر را آماده کرد و شمشیری زهرآگین به او داد.

عمیر با خانواده‌ی خود وداع کرد و به راه افتاد. در همین حال به خانه‌های مکه و کوه‌های آن نگاه می کرد، طوری که انگار آخرین نگاه‌های او بود.

تا اینکه به مدینه رسید و به سوی مسجد رفت. کنار در مسجد پیاده شد و شتر خود را بست. آنگاه شمشیر زهرآگینش را برداشت و به گردن خود آویخت و وارد مسجد شد و به سوی رسول الله - صلی الله علیه وسلم - رفت.

در همین حال عمر او را دید و با صدای بلند گفت: این دشمن خداست. او کسی است که روز بدر ما را علیه هم تحریک کرد. عمر برخاست و به سوی او آمد تا اجازه ندهد به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نزدیک شود، اما او زودتر به پیامبر رسیده بود.

عمیر در برابر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - ایستاد... نقشه‌اش این بود که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را غافلگیر کند و ناگهانی با شمشیر ضربه‌ای به او بزند و به قتلش رساند. پس از آن هم برایش مهم نبود که چه می‌شود زیرا قرضش پرداخت شده بود و خانواده‌اش هم تامین شده بودند.

بیچاره فکر می‌کرد قضیه به همین سادگی است!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نگاهی به عمیر انداخت و شمشیرش را دید... فرمود: «چه چیز تو را به اینجا آورده؟»

عمیر که منتظر این سوال بود گفت: فرزندم نزد شما اسیر است؛ آماده‌ام فدیة‌اش را بدهم. برای اسیران ما فدیة بپذیرید [و آزادشان کنید] چرا که آنان قوم و خویش شمايند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «پس این شمشیر که به گردنت هست چه می‌کند؟»

واقعاً! کسی که برای آزاد کردن اسیرش آمده به گردنش کیسه‌ی پول آویزان می‌کند نه شمشیر!

عمیر طفره رفت و گفت: خدا این شمشیرها را نفرین کند! مگر در روز بدر سودی برای ما داشتند؟! هنگامی که پیاده شدم یادم رفت آن را از گردنم باز کنم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «راست بگو؛ برای چه آمده‌ای؟»

گفت: جز برای اسیرم نیامده‌ام.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «پس با صفوان بن امیة در حجر چه شرطی گذاشتی؟»

عمیر جا خورد و گفت: چه شرطی؟!

فرمود: «کشتن مرا بر عهده گرفتی در برابر آنکه نگهداری خانواده‌ات را بر عهده گیرد و قرضت را پرداخت کند... اما خداوند میان تو و قصدت فاصله انداخت!».

عمیر به خود لرزید و تعجب کرد که چطور پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از کار او و صفوان آگاه شده!

همانجا گفت: گواهی می‌دهم که تو فرستاده‌ی خدایی و گواهی می‌دهم که معبودی به حق جز الله نیست.

ما وحیی که به سوی تو از آسمان نازل می‌شد را دروغ می‌انگاشتیم، اما از این سخن که میان من و صفوان رد و بدل شد هیچکس آگاه نیست، و جز الله کسی تو را از آن آگاه نکرده است.^۷

عمیر اسلام آورد و از مسلمانان شد.

این یکی از نشانه‌های پیامبری محمد - صلی الله علیه وسلم - بود که عمیر آن را دید و به سبب آن اسلام آورد.

* * *

گوسفند مسموم

همینطور داستانی که با یهودیان اتفاق افتاد و قصد جان پیامبر - صلی الله علیه وسلم - کردند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به نبرد یهودیان خیبر رفت و آنان را به محاصره در آورد. پس از آنکه محاصره طولانی شد راهی جز تسلیم نیافتند و پیامبر - علیه الصلاة والسلام - فاتحانه وارد آن شد.

زنی یهودی از روی کینه گوسفندی کباب کرد و آن را به سم آغشته کرد و از روی نفرت پرسید: محمد کدام قسمت گوسفند را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: بازوی آن. او نیز سم بیشتری در بازوی آن قرار داد.

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با یاران خود در خیبر اردو زدند، آن زن یهودی غذای خود را برای آنان آورد و در برابر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یارانش گذاشت و ادعا کرد هدیه‌ای است از سوی او.

عجیب است! تا به حال کسی را دیده‌اید که مرگ را هدیه بدهد!؟

اصحاب گرسنه بودند و همینطور پیامبر، - صلی الله علیه وسلم - زیرا محاصره‌ی خیبر مدت زیادی طول کشیده بود و توشه‌شان هم اندک بود و با آن گرما و خستگی نمی‌شد از یک گوسفند بریان گذشت!

۷- این داستان را موسی بن عقبه در مغازی خود تخریج نموده است.

صحابه دستانشان را به سوی گوسفند دراز کردند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز قطعه‌ای از بازوی گوسفند را به سوی دهان مبارک برد و کمی از آن خورد... اما ناگهان از اصحابش خواست دست از خوردن بکشند...

آنان شگفت زده از خوردن دست کشیدند...

سپس رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «یهودیانی که اینجا هستند را جمع کنید».

آنان را جمع کردند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پرسید: «پدر شما کیست؟»

این تیره از یهودیان جدی داشتند که به او افتخار نمی‌کردند و به همین خاطر خود را به کس دیگری نسبت می‌دادند.

گفتند: پدر ما فلانی است...

فرمود: دروغ می‌گویید. «پدر شما فلانی است».

گفتند: درست می‌گویید.

فرمود: «اکنون اگر درباره‌ی چیزی از شما بپرسم به من راست می‌گویید؟»

گفتند: آری ای ابوالقاسم... اگر دروغ هم بگوییم تو مانند دروغی که درباره‌ی پدرمان گفتیم آن را خواهی دانست.

فرمود: «چه کسانی اهل آتش هستند؟»

گفتند: ما کمی در آن خواهیم ماند، سپس شما به جای ما وارد آن خواهید شد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «در آن به خفت بمانید... به خدا سوگند هرگز به جای شما وارد آن نخواهیم شد!»

گفتند: آری ای ابوالقاسم...

فرمود: «آیا در این گوسفند سم گذاشته بودید؟»

گفتند: آری... آری...

فرمود: «چه باعث شد چنین کنید؟»

گفتند: با خود گفتیم اگر دروغگویی از دست راحت می‌شویم و اگر پیامبری به تو زیانی نخواهد رسید. اما چه کسی تو را آگاه کرد؟

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بازوی گوسفند را بالا آورد و فرمود: «این بازو مرا باخبر کرد».^۸

* * *

پروردگار من، پروردگار شما را کشت!

از دیگر مواردی که ایشان - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی امور غیبی سخن گفته‌اند...

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - عبدالله بن حذافه - رضی الله عنه - را به نزد خسرو، پادشاه پارس فرستاد تا او را به اسلام دعوت کند.

نامه‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به خسرو رسید... او بزرگ پارسیان بود و همه‌ی سرزمین پارس (ایران - افغانستان - پاکستان و بسیاری از سرزمین‌های کنونی) زیر قدرت او بود.

خسرو همین که نامه را خواند خشمگین شد و آن را پاره کرد و گفت: برایم چنین نامه‌ای می‌نویسد در حالی که خودش برده‌ی من است!

خسرو بسیار متکبر و سلطه‌جو بود... تنها به پاره کردن نامه اکتفا نکرد... نه! بلکه نامه‌ای به این مضمون به «باذان» امیر یمن نوشت:

«به من خبر رسیده که در سرزمین تو مردی ادعای پیامبری کرده است. از طرف من دو مرد به سوی او بفرست تا او را دست بسته به نزد من بیاورند».

۸- به روایت بخاری از ابوهریره رضی الله عنه.

امیر یمن هم دو مرد را فرستاد تا پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را دست بسته بیاورند!! بیچاره‌ها!

آن دو مرد به مدینه آمدند و به نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - رفتند.

به او گفتند: با ما بیا و اگر نیایی خسرو هم تو و هم قومت را خواهد کشت و سرزمینت را نابود خواهد کرد!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نگاهی به آن دو انداخت که ریش‌های خود را تیغ زده بودند و سبیل خود را گذاشته بودند.

از این کارشان خوشش نیامد و فرمود: «وای بر شما! چه کسی شما را امر کرده چنین کنید؟!»

گفتند: پروردگار ما - یعنی خسرو - ما را چنین امر نموده.

فرمود: «اما پروردگار من - عزوجل - مرا دستور داده که محاسنم را بگذارم و سبیلیم را کوتاه کنم».

سپس خیلی آرام خطاب به آنان فرمود: «برگردید و فردا به نزد من بیایید».

سپس وحی بر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نازل شد که خداوند فرزند خسرو را بر او مسلط نموده و او را کشته است.

فردای آن روز، هنگامی که دوباره به نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آمدند، خطاب به آن دو فرمود: «پروردگار من بر پروردگار شما خشم گرفت و او را کشت. هم اکنون خون گرم او بر گردنش روان است».

یعنی او هم اکنون کشته شده و خونس همچنان گرم است!

آنان این سخن را سنگین یافتند و گفتند: می‌دانی چه می‌گویی؟! آیا این سخنت را گزارش کنیم؟ آیا پادشاه را خبر دهیم؟

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با اطمینان کامل گفت: «آری. این را از جانب من به او بگویید. و به او بگویید: دین من و قدرت من به جایی خواهد رسید که ملک خسرو رسیده است و به جایی خواهد

رسید که سم اسبان بدان رسیده است. و به او بگویید: اگر اسلام بیاوری آنچه را زیر قدرت تو است به تو خواهم داد و تو را پادشاه فرزندان سرزمینت قرار خواهم داد».

آن دو مرد از نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بیرون آمدند و به سوی یمن تاختند تا آنکه به نزد باذان رسیدند و جریان را به اطلاع او رساندند. اما به علت دوری مسافت هنوز خبر قتل خسرو پرویز به باذان نرسیده بود.

باذان گفت: به خدا سوگند این سخن پادشاهان نیست و به نظر من این مرد همانطور که خود می گوید پیامبر است. منتظر آنچه گفته می مانیم، اگر آنچه گفته واقعاً رخ داده پس او پیامبر است و گرنه خواهیم دید چه تصمیمی در مورد او بگیریم.

اما طولی نکشید که نامه‌ی شیرویه فرزند خسرو پرویز به او رسید که خبر از پادشاهی خود داده بود و او را به اطاعت خود دستور داده بود.

باذان دربارهی وقت کشته شدن خسرو پرویز دقت کرد و دانست دقیقاً همان وقتی بوده که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خبر مرگ خسرو را به دو فرستاده گفته است.

اینجا بود که باذان گفت: این مرد بی شک فرستاده‌ی خداوند است... سپس اسلام آورد و اهل یمن نیز اسلام آوردند.^۹

* * *

مرگ نجاشی

نجاشی انسانی صالح بود که مومنان را در حبشه پناه داد و آنان را یاری نمود. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز او را دوست داشت و برایش هدیه می فرستاد.

روزی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برای وی هدیه‌ای از جمله عطر و رداء به حبشه فرستاد.

۹- این داستان را ابن اسحاق در سیرت خود روایت نموده است.

همین که فرستاده‌ی او به سوی حبشه حرکت کرد، رسول الله - صلی الله علیه وسلم - خطاب به ام المومنین ام سلمة - رضی الله عنها - که تازه با وی ازدواج کرده بود فرمود: «برای نجاشی چند اوقیه عطر و حله‌ای فرستاده‌ام، اما شک ندارم که وفات کرده و گمان نمی‌کنم جز اینکه هدیه‌ام به من باز گردانده می‌شود. اگر باز گردانده شد مال تو است».

و همانطور بود که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خبر داده بود. نجاشی درگذشت و هدیه‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - باز گردانده شد. هنگامی که هدیه را باز آوردند به هر کدام از زنانش یک اوقیه از آن عطر داد و باقیمانده‌ی آن به اضافه‌ی آن حله را به ام سلمة هدیه داد.

* * *

کشته شدن أسود عنسی

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همان شبی که اسود در صنعای یمن کشته شد، کشته شدن وی را اعلام نمود. سپس خبر کشته شدن وی همانطور که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گفته بود، به مردم رسید.^{۱۰}

گاه پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - در مجالس خود با یارانش از حوادث آینده سخن می‌گفت، مانند اخبار وی درباره‌ی نشانه‌های قیامت و دیگر مسائل.

از جمله، سخنانی که وی - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی مدعیان نبوت بیان می‌کرد.

یکی از این مدعیان، اسود عنسی یمنی بود که ادعا می‌کرد پیامبر است. وی سپس بر همه‌ی یمن تسلط یافت.

معاذ بن جبل - رضی الله عنه - و ابوموسی اشعری - رضی الله عنه - نیز در یمن بودند. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آنان را برای دعوت اهل یمن به آنجا فرستاده بودند، اما هنگامی که دیدند اسود بر همه‌ی یمن تسلط یافته از آنجا بیرون آمدند.

اسود با زنی زیبارو به نام «زاذ» که مومن بود و به پیامبری محمد - صلی الله علیه وسلم - ایمان داشت، ازدواج کرد. زاذ پسر عمویی داشت به نام فیروز که مردی صالح بود.

۱۰- به روایت بخاری.

روزها می‌گذشت و اسود عنسی سرکش‌تر می‌شد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌خواست فتنه‌ی اسود را خاموش کند. اما یمن دور بود و فرستادن ارتش تا یمن در آن شرایط بسیار سخت بود.

بنابراین پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - توسط مردی به نام «وبر بن یحنس دیلمی» نامه‌ای به اهل یمن فرستاد و مسلمانانی که آنجا بودند را به نبرد با اسود عنسی و از بین بردن فتنه‌ی وی دستور داد.

فیروز به نزد دختر عمویش زاذ، همسر اسود رفت و به او گفت:

دختر عمو، دانستی که این مرد چه بلایی بر سر قوم تو آورده... همسرت را کشت و قومت را ذلیل کرد... مردانشان را کشت و زنانشان را بی‌آبرو کرد... آیا ما را علیه او یاری می‌دهی؟

گفت: شما را به چه کاری یاری دهم؟

وبر گفت: بیرون کردن او از یمن.

زاذ گفت: یا کشتن او؟

گفت: یا کشتن او.

زاذ گفت: باشد... به خدا سوگند که پروردگار کسی را منفورتر از او نیافریده... هیچ حقی از حقوق الله را برپا نمی‌دارد و دست از هیچ حرامی نمی‌کشد. هر گاه خواستید او را بکشید به من خبر دهید که از همه‌ی شما برای این کار آگاه‌ترم.

فیروز بسیار خوشحال شد و از نزد او بیرون آمد و با تعدادی از دوستانش جمع شد و در این باره با هم مشورت کردند.

در همین حال اسود از کنار آن‌ها می‌گذشت. برای او صد حیوان از جمله گاو و شتر... یکجا کرده بودند. اسود خطی بر روی زمین کشید و حیوانات را پشت آن در یک صف نگه داشت و سپس خود پشت خط ایستاد و همه‌ی آن حیوانات را بدون آنکه با طنابی بسته شده باشند ذبح کرد، و آن حیوانات هیچ مقاومتی از خود نشان ندادند!

این چیز عجیبی نبود چرا که اسود از جن و شیاطین و کاهنی برای این کارها و تاثیر گذاشتن بر مردم و دانستن اخبار آنان استفاده می‌کرد و ادعا می‌کرد پیامبر است و مردم را از غیب آگاه می‌کند!

سپس رو به فیروز کرد و گفت: آیا خبری که از تو به من رسیده درست است؟ قصد کرده‌ام سر تو را هم ببرم و به این حیوانات ملحق‌ت سازم... سپس چاقو را بلند کرد و به او نشان داد.

فیروز برای آنکه آرامش کند گفت: ما را به دامادی خودت برگزیدی و بر دیگران برتری دادی. اگر تنها پیامبر بودی باز هم حاضر نمی‌شدیم چنین جایگاهی را با چیز دیگری عوض کنیم، چه رسد که دنیا و آخرت را به دست آورده‌ایم... بنابراین چنین سخنانی را که از ما به تو می‌رسد باور نکن، زیرا ما همانی هستیم که دوست داری.

اسود از او خشنود شد و دستور داد گوشت‌های آن حیوانات را تقسیم کند. فیروز آن گوشت‌ها را میان اهل صنعاء تقسیم کرد.

سپس به سرعت به نزد اسود بازگشت و همین که نزدیک او شد دید مردی همراه اسود است و او را برای کشتن او تحریک می‌کند و اسود می‌گوید: فردا او و یارانش را خواهیم کشت. سپس اسود وارد خانه‌اش شد و از حضور فیروز مطلع نشد.

فیروز به نزد دوستان خود بازگشت و به آنان گفت از اسود چه شنیده است. بنابراین همه یک رای شدند پیش از آنکه اسود آنان را بکشد، او را به قتل برسانند.

فیروز به نزد همسر اسود رفت و تصمیم خود را با او در میان گذاشت و از او پرسید چگونه فیروز را بکشند؟

زاد گفت: در این خانه هیچ اتاقی نیست مگر آنکه نگهبانان آن را در بر گرفته‌اند، به جز این اتاق... و به اتاقی در گوشه‌ی خانه اشاره کرد. زیرا پشت این اتاق به فلان راه است. هنگام شب از پشت این اتاق راهی به داخل باز کنید که اگر به آن راه یافتید هیچ چیز جلوی کشتن او را نمی‌گیرد. من نیز داخل خانه چراغ و اسلحه می‌گذارم.

فیروز نظر او را پذیرفت، سپس مخفیانه از نزد او بیرون رفت... اما ناگهان اسود در برابر او ظاهر شد و به او گفت: چه چیز باعث شده نزد خانواده‌ی من بیایی؟

اسود بسیار خشن بود... خشمگین شد و قصد کشتن او کرد... ناگهان صدای زاذ بلند شد: پسر عمویم... پسر عمویم... به دیدار من آمده بود!

اسود گفت: ساکت شو بی پدر! او را به تو بخشیدم!

فیروز به نزد یاران خود رفت و آنان را از جریان باخبر ساخت و گفت که اسود او را دیده و به کار آنان شک کرده است. این باعث شد در کار خود حیران شوند.

زاذ به نزد آنان قاصدی فرستاد و آنان را تشویق کرد و گفت: از کاری که قصد کرده‌اید منصرف نشوید.

فیروز برای اطمینان به نزد او رفت... سپس به اتاقی که قرار بود در دیوار آن سوراخی ایجاد کنند رفت و از داخل قسمتی از آن را کند تا شب هنگام کارشان راحت‌تر باشد.

سپس به اتاق همسر اسود رفت و مانند مهمانی در آن نشست. اسود وارد اتاق شد و گفت: این چیست؟

زاذ گفت: او برادر شیری من و پسر عمویم هست...

اسود او را نهیب زد و بیرون راند، و فیروز به نزد یارانش بازگشت.

هنگام شب دیوار آن اتاق را از بیرون کردند و وارد شدند و زیر یک دیگ چراغی یافتند. چراغ و سلاح را برداشتند و کسی از حضور آنان باخبر نشد.

سپس فیروز وارد اتاق اسود شد... اسود بر تختی از حریر خوابیده بود و گویا سرش در بدنش غرق بود و مست و لایعقل بود... زاذ نیز کنارش نشسته بود...

فیروز او را غافلگیر کرد و شمشیر را بر گردنش فرو آورد. دوستان فیروز نیز به کمک او آمدند. اسود فریاد زد و صدای خر خر گلویش بلند شد...

نگهبانان به سرعت خود را به پشت در رساندند و گفت: چه خبر است؟ چه خبر است؟!

زاد به نزد آنان رفت و گفت: چیزی نیست، دارد به پیامبر وحی می‌شود!

نگهبانان برگشتند، بیچاره‌ها باور کردند دارد به پیامبرشان وحی می‌شود و شایسته نیست وحی را قطع کنند!

صبح هنگام فیروز و یارانش به نزد مردم رفتند و سر اسود را جلوی آنان انداختند و با صدای بلند اعلام کردند: اشهدأن محمدا رسول الله... اشهدأن محمدا رسول الله...

و اینگونه فتنه‌ی اسود با قتل وی خوابیده شد.

این چیزی بود که در صنعا یمن رخ داد... اما در مدینه، همان شب این خبر از آسمان به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - وحی شد. سپس هنگامی که با یارانش نشست فرمود: «دیشب عنسی کشته شد. مردی مبارک، از اهل بیتی مبارک، او را کشت».

گفتند: او کیست؟

فرمود: «فیروز... فیروز».

سه روز پس از آن، رسول الله - صلی الله علیه وسلم - درگذشت.

این نیز یکی از نشانه‌های پیامبری وی - صلی الله علیه وآله وسلم - بود که برخی از امور غیبی که در سرزمین‌های دور رخ داده بود برای وی آشکار می‌شد.

* * *

علیک السلام ای خبیب!

پس از نبرد احد گروهی از دو قبیله‌ی عضل و قاره به نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - آمدند و به ایشان گفتند: ای پیامبر خدا... اسلام به میان ما راه یافته، پس گروهی از یاران خود را به نزد ما بفرست تا ما را در دین آگاه سازند و برای ما قرآن بخوانند و شریعت‌های اسلام را به ما یاد دهند.

پیامبر - صلی الله علیه وآله وسلم - نیز شش تن از بهترین یارانش،

مرثد بن ابی مرثد غنوی،

خالد بن بکیر لیشی،

عاصم بن ثابت،

خبیب بن عدی،

زید بن دثنه،

و عبدالله بن طارق، رضی الله عنهم را به همراه آنان فرستاد.

آنان همراه فرستادگان عضل و قاره به راه افتادند و هر گاه از کنار قبیله‌های کافر می‌گذشتند مخفیانه حرکت می‌کردند، تا اینکه به جایی به نام «رجیع» رسیدند که نزدیک قبیله‌ی هذیل بود.

هذیلیان از عبور آنان مطلع شدند و در پی آثار آنان حرکت کردند تا آنکه در جایی پیاده شدند و در آن هسته‌ی خرما‌ی مدینه یافتند. با خود گفتند: ای خرما‌ی مدینه است. پس به سرعت در پی آنان حرکت کردند تا آنکه به آن‌ها رسیدند. همین‌که آنان را دیدند به سویشان هجوم آوردند.

اصحاب به تپه‌ای بالا رفتند. مهاجمان آنان را محاصره کردند و خواستند به تپه بالا روند، اما نتوانستند. پس به اصحاب گفتند: با شما پیمان می‌بندیم که اگر به نزد ما بیایید کسی از شما را نکشیم.

عاصم گفت: من در پیمان کافر وارد نمی‌شوم.

سپس رو به آسمان کرد و گفت: خداوندا خبر ما را به پیامبرت - صلی الله علیه وسلم - برسان.

هذلیان برخروشیدند و به سوی اصحاب تیر انداختند... عاصم و یارانش کشته شدند و جز خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق کسی باقی نماند.

کافران دوباره از آنان خواستند خود را تسلیم کنند و به آنان پیمان دادند. در نتیجه اصحاب تسلیم آنان شدند.

همینکه به آنان دست یافتند، طناب کمان‌هایشان را باز کردند و آن‌ها را بستند.

عبدالله بن طارق گفت: این آغاز پیمان شکنی است... پس دستش را از بند آزاد کرد و شمشیر خود را برداشت و از آنان دور شد و شمشیرش را به سوی آنان گرفت. او بسیار شجاع و قوی بود، بنابراین جرات نکردند به او نزدیک شوند، و آنقدر به سوی او سنگ انداختند که جان داد.

سپس خبیب و زید را با خود بردند و در مکه فروختند.

خبیب را فرزندان حارث بن عامر خریدند. خبیب حارث را در جنگ بدر کشته بود.

اما زید را صفوان بن امیه خرید تا در عوض پدرش که در جنگ بدر توسط مسلمانان کشته شده بود، بکشد. صفوان او را به برده‌اش که نسطاس نام داشت سپرد تا او را بکشد.

نسطاس او را از مکه بیرون برد تا به قتلش رساند... قریشیان جمع شده بودند تا کشته شدن او را ببینند. ابوسفیان در میان آنها بود. همین که زید را در قید و بند دید گفت: به خاطر خدا بگوای زید؛ آیا دوست داشتی محمد الان پیش ما بود و به جای تو گردنش را می‌زدیم و خودت نزد خانواده‌ات بودی؟

زید گفت: به خدا سوگند دوست ندارم محمد الان همان جایی که هست باشد و یک خار به پای او رود و اذیت شود و من در میان خانواده‌ام باشم!

ابوسفیان گفت: در میان مردم کسی را ندیده‌ام که کسی را دوست بدارد، چنانکه یاران محمد، محمد را دوست دارند.

سپس نسطاس او را کشت. خداوند از زید راضی باد.

اما خبیب بن عدی...

او را چند روز زندان کردند و از او چیزهایی بس عجیب مشاهده کردند.

ماویة که کنیزی از کنیزان آنها بود می‌گوید: خبیب را در خانه‌ی من زندانی کرده بودند... روزی نزد او رفتم و دیدم خوشه‌ی بزرگی از انگور به اندازه‌ی سر یک مرد در دست دارد و از آن می‌خورد! در آن وقت [سال] گمان ندارم در هیچ جای دنیا انگور وجود داشت.

وقتی خواستند او را بکشند به من گفت: تیغی برایم بیاور تا پیش از کشته شدن خودم را پاکیزه کنم. می‌گوید: دست یکی از پسرانم تیغی دادم تا به او بدهد. گفتم: به نزد این مرد برو و این را به او بده. همین که پسر رفت پشیمان شدم و گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ به خدا سوگند انتقام خود را گرفتم... این پسر را می‌کشد و اینچنین در برابر یک نفر که کشته، کشته می‌شود. وقتی تیغ را به او داد از دستش گرفت و گفت: بی‌شک مادرت از غدر من نترسیده که این آهن را به وسیله‌ی تو برایم فرستاده. و به او آزاری نرسانده بود. سپس خیب را آوردند تا به صلیب کشند.

همین که مرگ خود را نزدیک دید به آنان گفت: اگر اجازه می‌دهید بگذارید تا دو رکعت نماز بگذارم. گفتند: دو رکعت بخوان.

به زیبایی دو رکعت نماز کامل خواند.

سپس رو به مردم کرد و گفت: به خدا سوگند اگر گمان نمی‌کردید که از ترس مرگ دارم نماز را طولانی می‌کنم بیشتر نماز می‌خواندم.

خیب - رضی الله عنه - نخستین کسی بود که نماز پیش از کشته شدن را برای مسلمانان سنت گذاشت.

سپس او را بر صلیب کردند. همین که او را بستند، به آسمان نگاه کرد و گفت: خداوندا ما رسالت پیامبرت را رساندیم، پس صبح هنگام کاری را که با ما کردند به او خبر ده...

سپس علیه آنان چنین دعا کرد:

خداوندا آنان را یکی یکی بشمار... و از دم نابود کن... و کسی از آنان را باقی مگذار.

سپس چنین سرود:

برایم مهم نیست هنگامی که مسلمان کشته می‌شوم / که افتادم بر کدام بغل باشد

برای اینکه این برای خداوند است و اگر بخواهد / بر مفصل‌های تکه تکه شده برکت می‌اندازد

سپس او را به قتل رساندند.

در فاصله‌ی چهارصد کیلومتری، در مدینه، در همان لحظه‌ی شهادت خبیب، آثار اندوه بر چهره‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آشکار گردید. وی که در میان یاران خود بود می‌خواست خبر برادرانشان که برای دعوت فرستاده بود را به آنان بگوید... برادرانی که اکنون به مقام شهادت رسیده بودند... پس فرمود:

«و علیک السلام ای خبیب... وعلیک السلام...»

سپس فرمود: «خبیب را قریشیان کشتند»...

* * *

سخن گفتن ایشان درباره‌ی فتنه‌ی شهادت عثمان رضی الله عنه

ابوموسی اشعری - رضی الله عنه - بسیار پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - را دوست داشت.

وی روزی در خانه‌ی خود وضو گرفت، سپس به سوی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت. می‌خواست آن روز را در ملازمت و خدمت رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - باشد.

ابوموسی به سمت مسجد رفت و درباره‌ی رسول الله - صلی الله علیه وسلم - پرسید. گفتند: به فلان جا رفته است.

ابوموسی در پی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رفت و هر کس را می‌دید درباره‌ی او می‌پرسید، تا آنکه وارد باغی شد و دید پیامبر - صلی الله علیه وسلم - وضو گرفته و بر کناره‌ی چاهی نشسته و ساق‌هایش را بیرون آورده و در چاه آویزان کرده...

ابوموسی بر وی سلام گفت، سپس رفت و کنار در نشست و با خود گفت: امروز دربان پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌شوم.

کمی بعد، ابوبکر صدیق آمد و خواست وارد شود.

ابوموسی گفت: کیست؟

گفت: ابوبکر...

ابوموسی گفت: صبر کن. سپس رفت و به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گفت: ابوبکر اجازه‌ی ورود می‌خواهد.

فرمود: «به او اجازه بده و بشارت بهشتش ده».

ابوموسی رفت و به ابوبکر گفت: وارد شو. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - تو را بشارت بهشت می‌دهد.

ابوبکر در حالی که شاد بود وارد شد و دست راست پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نشست و پاهای خود را مانند پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در چاه آویزان کرد و ساق‌های خود را برهنه کرد و شروع به حرف زدن با هم کردند.

ابوموسی برگشت و نشست. در همین حال آرزو می‌کرد برادرانش وارد شوند، چه بسا این رحمت به آنان نیز برسد و بشارت بهشت بشنوند. با خود می‌گفت: برادرم را در حالی ترک گفتم که داشت وضو می‌گرفت و می‌خواست همراه من بیاید. اگر الله برایش اراده‌ی خیری دارد، او را خواهد آورد.

در همین حال ناگهان کسی داشت در را باز می‌کرد.

گفت: کیست؟

گفت: عمر بن الخطاب...

ابوموسی گفت: صبر کن.

ابوموسی به نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - رفت و بر وی سلام گفت و گفت: عمر بن الخطاب اجازه‌ی ورود می‌خواهد.

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «به او اجازه ده و بشارت بهشتش ده».

به نزد در برگشت و آن را باز کرد و گفت: وارد شو. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - تو را بشارت بهشت می‌دهد.

عمر وارد شد و همراه با رسول الله - صلی الله علیه وسلم - بر کناره‌ی چاه نشست و پاهای خود را در چاه آویزان کرد.

ابوموسی به نزد در برگشت و ذهنش مشغول برادرش بود. با خود گفت: اگر خداوند برای فلانی اراده‌ی خیر دارد او را خواهد آورد.

در همین حال ناگهان متوجه شد کسی دارد در را فشار می‌دهد.

گفت: کیست؟

گفت: عثمان بن عفانم.

ابوموسی گفت: صبر کن.

سپس به نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - رفت و او را باخبر کرد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همان پاسخی را که در مورد ابوبکر و عمر داده بود به ابوموسی گفت: «به او اجازه بده و بشارت بهشتش ده» اما در مورد عثمان جمله‌ای دیگر نیز گفت: «او را به بهشت بشارت ده با وجود بلایی که به وی می‌رسد».

آری... با وجود بلایی که به وی می‌رسد.

گویا منظور پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فتنه‌ای بود که در اواخر دوران عثمان - رضی الله عنه - رخ داد و باعث شهادت وی - رضی الله عنه - شد.

در واقع پیامبر - صلی الله علیه وسلم - عثمان را از خبری آگاه کرد که قرار بود بیش از بیست سال بعد اتفاق بیفتد.

ابوموسی به نزد عثمان بازگشت در حالی که یک بشارت و یک تهدید با خود داشت.

به او گفت: وارد شو. پیامبر تو را به بهشت بشارت داد، با بلایی که دچارش می‌شوی. جمله‌ی «با بلایی که دچارش می‌شوی» بارها در ذهن عثمان تکرار شد، اما با همه‌ی یقینش گفت: از الله یاری می‌جویم.

سپس عثمان وارد شد و روبروی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و ابوبکر و عمر، بر کناره‌ی چاه نشست...

سال‌ها گذشت و ابوبکر به خلافت رسید... سپس درگذشت و به سوی بهشت رفت.

سپس عمر به خلافت رسید... او نیز در حالی که نماز فجر را به جای می‌آورد به شهادت رسید و به سوی بهشت رفت.

سپس عثمان به خلافت رسید و در پایان زندگی‌اش فتنه‌ها و بلاها رخ داد... سختی کشید و رنج‌ها متحمل شد و در پایان در حال خواندن قرآن به شهادت رسید و او نیز رهسپار بهشت شد.

* * *

آن دانای آگاه، آگاهم کرد...

ابن عمر - رضی الله عنهما - می‌گوید: همراه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در مسجد منی نشسته بودم که مردی از انصار و مردی دیگر از قبیله‌ی ثقیف آمدند و گفتند: ای فرستاده‌ی الله... آمده‌ایم تا سوالی از تو پرسیم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اگر بخواهید به شما خواهیم گفت آمده‌اید درباره‌ی چه پرسید...»

گفتند: بگو ای پیامبر خدا...

آن ثقیفی به انصاری گفت: تو پرس.

انصاری گفت: به من بگو ای پیامبر خدا [که آمده‌ام چه پرسم؟]

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آمده‌ای درباره‌ی آمدنت به قصد حج بیت الله الحرام پرسید چه اجری برای آن خواهی داشت؟ و درباره‌ی طواف و بعد از طواف که چه پاداشی خواهی داشت؟ و درباره‌ی دو رکعت پس از طواف و اینکه چه پاداشی برای آن خواهی داشت؟ و درباره‌ی طواف بین صفا و مروه و اینکه چه پاداشی برای آن خواهی داشت؟ و درباره‌ی ایستادن در عرفه و اینکه چه اجری برای آن خواهی برد؟ و درباره‌ی رمی جمار و اینکه برای آن چه اجری خواهی برد؟ و درباره‌ی تراشیدن سر و اینکه چه اجری برای آن به دست خواهی آورد؟ و درباره‌ی طواف پس از آن و افاضه و اجر آن؟»

انصاری گفت: قسم به آنکه تو را به حق فرستاد... آمده بودم از تو درباره‌ی همین‌ها بپرسم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود:

«هنگامی که از خانه‌ات به قصد بیت الحرام بیرون آمده شترت سم از زمین بر نمی‌دارد و دوباره بر زمین نمی‌گذارد مگر آنکه الله برای آن یک اجر برایت خواهد نوشت و یک گناه از تو خواهد زدود...»

اما دو رکعت پس از طواف، مانند آزاد کردن بردگانی از بنی اسماعیل است...

و طواف میان صفا و مروه پس از آن مانند آزاد کردن هفتاد برده است...

اما درباره‌ی ایستادن در عرفه؛ الله تبارک و تعالی به آسمان دنیا نازل می‌شود و با شما بر ملائکه مباحثات می‌کند و می‌فرماید: بندگانم ژولیده مو از هر راه فراخ و دور آمده‌اند، که امید بهشت مرا دارند. پس اگر گناهانشان به تعداد دانه‌های شن‌ها یا قطره‌های باران یا کف دریا باشد، بی‌شک آن را خواهم آمرزید. به سوی من روان شوید که آمرزیده شدید و هر که برایش دعا کردید آمرزیده شد.

اما رمی جمار... برای هر سنگ ریزه‌ای که پرتاب کردید گناهی از گناهان بزرگت آمرزیده شد.

و قربانی برایت ذخیره شد.

و برای تراشیدن سرت برای هر مویی که تراشیدی یک اجر بردی و یک گناهت پاک شد.

و در حالی طواف پس از آن را انجام می‌دهی که هیچ گناهی بر گردنت نیست.

فرشته‌ای می‌آید و دستانش را میان دو کتف تو می‌گذارد و می‌گوید: برای آنچه در آینده هست تلاش

کن که گذشته‌ات بخشیده شد.^{۱۱}

* * *

۱۱- به روایت بزار و همچنین طبرانی در معجم الکبیر.

خبر شتر!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در گرمایی بسیار شدید که چهره‌ها را می‌سوزاند و در راهی بسیار سخت به سوی نبرد تبوک خارج شد.

در منزلگاهی توقف کردند و دچار تشنگی شدید شدند به طوری که نزدیک بود گردن‌ها از شدت عطش پاره شود. حتی برخی از مردم شترهایشان را ذبح کردند و آب داخل شکم آن را خوردند.

ابوبکر - رضی الله عنه - خطاب به رسول الله - صلی الله علیه وسلم - گفت: ای پیامبر خدا... خداوند در مورد دعا به تو وعده‌ی خیر داده. پس برای ما نزد الله دعا کن.

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آیا دوست داری؟»

گفت: آری.

پس رسول الله - صلی الله علیه وسلم - دستانش را به آسمان بالا برد و به درگاه خداوند دعا و تضرع نمود.

هنوز دستانش را پایین نیاورده بود که آسمان شروع به باریدن کرد. مردم ظرف‌هایی که داشتند را پر کردند و صحابه رفتند تا دور و بر خود را ببینند و متوجه شدند که ابرها از محل اردوی آن‌ها آن طرف‌تر نرفته.

یکی از منافقان همراه آنان بود. یکی از مردم رو به او کرد و گفت: وای بر تو ای فلانی. ایمان بیاور. آیا بعد از این دیگر شکی هست؟

منافق گفت: کجایش تعجب دارد؟ ابری بود که عبور کرد و بارید!

می‌گویند در همین غزوه شتر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گم شد و صحابه برای یافتن آن پراکنده شدند.

مردی از منافقان گفت: این محمد به شما می‌گوید که پیامبر است و برای شما از آسمان خبر می‌آورد و خودش نمی‌داند شترش کجاست!؟

وقتی این سخن به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رسید فرمود: «به خدا سوگند من جز آنچه خداوند به من یاد می‌دهد چیزی نمی‌دانم، و الله جای آن را به من نشان داد. آن شتر در دره‌ای است و افسارش به درختی گیر کرده».

برخی از اصحاب به آن سو رفتند و آن شتر را آوردند.

از این حدیث می‌توان استجابات الله برای دعای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و همچنین آشکار کردن برخی از امور غیبی برای پیامبر وی - صلی الله علیه وسلم - را دانست.

* * *

خدای ابوذر را رحمت کند!

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به سوی تبوک به راه افتاد، راه سفر بسیار سخت بود و هوا بسیار گرم و طاقت فرسا. برای همین برخی از مردم از شرکت در نبرد تخلف ورزیدند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز بر کسانی که حاضر نمی‌شدند سخت نگرفت. اگر می‌گفتند فلانی شرکت نکرده، می‌فرمود: «رهاش کنید. اگر خیری در او باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد ساخت و اگر جز این باشد، الله شما را از او آسوده کرده».

اما شتر ابوذر او را خسته کرده بود و به سختی راه می‌رفت. ابوذر که چنین دید پایین آمد و توشه‌ی خود را برداشت و بر دوش خود نهاد، سپس به سرعت حرکت کرد و شتر را رها کرد تا به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - برسد... در آن گرما و حرارت شدید خورشید بر پاهای خود حرکت می‌کرد.

در اثنای راه، رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - توقف کرد. یکی از مسلمانان گفت: ای پیامبر خدا، این مرد دارد پیاده به سوی ما می‌آید.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به مردی که در آن گرمای شدید می‌آمد و بار خود را بر دوش گذاشته بود نگاه کرد که غبار راه گاه او را از دیدگان مخفی می‌کرد، پس فرمود: «ابوذر باش».

هنگامی که مردم به خوبی او را نگاه کردند گفتند: ای پیامبر خدا... به خدا سوگند او ابوذر است.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در حالی که به دور دست می‌نگریست فرمود: «الله ابوذر رحمت کند... به تنهایی راه می‌رود، و به تنهایی می‌میرد، و به تنهایی برانگیخته می‌شود».

سال‌ها گذشت و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از دنیا رفت.

پس از وی ابوبکر و عمر به ترتیب به خلافت رسیدند...

سپس در دوران عثمان - رضی الله عنه - ابوذر زندگی در مدینه را رها کرد و در ربه در خیمه‌ای در صحرا ساکن شد و با تنها کسانی از خانواده‌اش که باقی مانده بودند، همسر و فرزند نوجوانش زندگی می‌کرد.

هنگام پیری وقتی مرگش نزدیک شد ام‌ذر همسرش کنار سرش نشسته و می‌گریست. ابوذر به او نگاه کرد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: چرا گریه نکنم؟! تو داری در این صحرای دور افتاده می‌میری و نزد من حتی لباسی نیست که برای کفن تو کافی باشد.

ابوذر گفت: گریه نکن و بشارت ده که من شنیدم رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به گروهی که من نیز در میان آن‌ها بودم می‌فرمود: «مردی از شما در صحرائی دور می‌میرد و گروهی از مسلمانان [در تکفین و تدفین] او حضور می‌یابند».

همه‌ی آن‌هایی که در آن جمع بودند در شهر و میان مردم درگذشتند و اکنون این من هستم که دارم در صحرا می‌میرم.

سپس ابوذر با یقین گفت: به خدا قسم نه دروغ می‌گویم و نه به من دروغ گفته‌اند، نگاهت به راه باشد.

همسرش گفت: آخر چطور؟ حجاج رفته‌اند و راه بسته شده!

گفت: برو و راه را نگاه کن.

همسرش به راه افتاد و بالای تپه رفت و راه را نگاه کرد اما کسی را ندید.

بازگشت و به پرستاری و مراقبت از او می پرداخت و هر گاه می دید حالش بد می شود دوباره به بالای تپه برمی گشت و راه را زیر نظر می گرفت... اما باز کسی را نمی دید و برمی گشت.

در همین رفت و برگشتها ناگهان مردانی را دید که از دور دست سوار بر مرکبهایشان در حال نزدیک شدن بودند. هنگامی که به نزدیکی او رسیدند گفتند: ای بندهی خدا اینجا چه کار داری؟

گفت: مردی از مسلمانان در حال مرگ است؛ آیا او را کفن می کنید؟

گفتند: کیست؟

گفت: ابوذر...

گفتند: صحابی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم -؟

گفت: اری.

با شنیدن نام او هیجان زده به یکدیگر گفتند: ابوذر! ابوذر! و به سرعت وارد خیمه شدند.

هنگامی که کنار ابوذر نشستند به آنان خوش آمد گفت و گفت:

من شنیدم که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به گروهی از مسلمانان که من جزو آنان بودم فرمود: «بی شک یکی از شما در صحرائی دور افتاده می میرد و گروهی از مومنان شاهد [کفن و دفن] او خواهند بود».

هیچ یک از آن گروه نمانده مگر آنکه در روستا یا میان مردم در گذشته است و اکنون منم که دارم در صحرا می میرم. می شنوید؟ اگر لباسی داشتم که برای کفن من یا زخم کافی بود... می شنوید؟ شما را شاهد می کنم که کسی از شما که امیر یا عریف^{۱۲} یا نامه رسان یا نماینده هست، مرا کفن نکند.

آنان یکدیگر را نگریستند... کسی از آنان نبود مگر آنکه یکی از این کارها را کرده بود، جز جوانی از انصار که گفت:

۱۲- عریف: مسئول امور قبیله یا گروه را عریف گویند که کارهای آنها را به عهده می گیرد و امیر به واسطه او از امور آنان مطلع می شود. [النهاية في غريب الحديث والأثر] (مترجم).

ای عمو، من تو را کفن می‌کنم زیرا هیچ یک از این کارها را نکرده‌ام. تو را در ردای خودم و در دو لباسی که مادرم برایم دوخته کفن خواهم کرد.

پس از آنکه ابوذر درگذشت و او را برای دفن آماده کردند، عبدالله بن مسعود با تعدادی از یارانش از اهل کوفه از آنجا گذشت؛ پرسید: این چیست؟ گفتند: ابوذر است.

ابن مسعود گریست و گفت: راست گفت رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - که: «الله ابوذر را رحمت کند... به تنهایی راه می‌رود، و به تنهایی می‌میرد، و به تنهایی برانگیخته می‌شود». سپس ابن مسعود پیاده شد و خود او را دفن کرد.

* * *

خداوند از کار شما در شگفت شد!

مردی نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و گفت: من به شدت نیازمندم...

از ظاهرش می‌شد به گرسنگی او پی برد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - کسی به نزد یکی از همسرانش فرستاد که آیا نزد وی غذایی هست؟

او گفت: قسم به آنکه جانم به دست اوست جز آب چیزی نداریم.

سپس به نزد یکی دیگر از همسرانش کس فرستاد که آیا چیزی نزد او هست؟ هر چیزی... نان... خرما... شیر...

او نیز مانند دیگری پاسخ داد: قسم به آنکه تو را به حق فرستاد، جز آب چیزی ندارم.

به نزد همه‌ی همسرانش فرستاد و همه همان پاسخ را دادند... جز آب چیزی نداشتند.

پس روی به یارانش کرد و فرمود: «هر که امشب این را مهمان کند، خداوند او را مورد رحمت خود قرار دهد».

اما وضعیت اکثر اصحاب مانند پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بود؛ اگر برای ظهر غذایی می یافتند، برای شام چیزی نمی یافتند و اگر برای شام غذا داشتند، برای صبحانه چیزی نداشتند.

اصحاب چیزی نگفتند... آن مرد نیز منتظر کسی بود که او را آن شب مهمان کند، چرا که او مهمان پیامبرشان - صلی الله علیه وسلم - بود.

در این هنگام مردی از انصار برخاست و گفت: ای پیامبر خدا، من او را مهمان می کنم.

سپس آن مرد را با خود به خانه برد.

وارد خانه شدند...

به همسرش گفت: غذایی داری؟

گفت: نه... جز غذای بچه هایمان...

در خانه هیچ غذایی نبود جز شام آن شب بچه ها... چه بسا این تنها غذایی بود که آن روز می خوردند... همان غذا هم باز کم بود.

موقعیت سختی بود... اما در همان حال وقت تصمیمی مردانه بود...

مرد به همسرش گفت: آن ها را مشغول کن تا بخوابند. سپس هنگامی که مهمان مان برای غذا نشست برخیز و به بهانه ای اینکه داری چراغ را درست می کنی آن را خاموش کن و چنان وانمود کن که گویا ما هم داریم غذا می خوریم.

همین کار را کردند و با مهمانشان در تاریکی نشستند. مرد و زن ادای غذا خوردن در می آوردند و مهمانشان غذا می خورد!

مهمانی به پایان رسید و مهمان رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - سیر از منزل بیرون رفت.

هنگام صبح آن انصاری به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت. همینکه که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - او را دید فرمود: «الله از کاری که دیشب با مهمان خود کردید به شگفت آمد».

آری خبر آسمان، حال آنان را به اطلاع پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رسانده بود.^{۱۳}

* * *

... یا لباست را بیرون می‌آوریم!

حاطب بن ابی بلتعه یکی از بهترین مهاجران بود. کسی بود که خانواده و اموال و فرزندان خود را در مکه رها کرده بود و در راه خدا مهاجرت کرده بود. او از بهترین اصحاب مهاجر بود و بلکه در نخستین نبرد میان اسلام و کفر، جنگ بدر، شرکت کرده بود.

فرزندان و خانواده‌اش که در مکه بودند به شدت فکر او را مشغول داشته بود. آنان هیچ حامی و یآوری نداشتند. از سوی دیگر حاطب از خود قریش نبود بلکه از هم‌پیمانان قریش بود که در سرزمین آنان زندگی می‌کرد.

اما دیگر مهاجران که خانواده و فرزندان خود را در مکه رها کرده بودند امکان داشت که خویشاوندان آنان از فرزندانشان حمایت کنند.

به همین سبب حاطب همیشه در فکر این بود که برای قریش کاری انجام دهد تا باعث شود به خانواده و فرزندانش آسیبی نرسانند.

سال‌ها گذشت...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با قریشیان قرارداد صلح حدیبیه را امضا کرد. اما طولی نکشید که قریش پیمان را زیر پا گذاشت و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز عزم فتح مکه نمود و دستور داد تا مسلمانان برای حمله به دشمن آماده شوند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بسیار حریص بود که قریش از خبر حمله آگاه نشوند تا برای دفاع آماده نباشند و درگیری میان دو ارتش پیش نیاید.

بنابراین چنین دعا کرد: «خداوندا خبر ما را از آنان پنهان بدار».

چند روز گذشت و همچنان خبر حمله سری بود. حاطب احساس کرد که این بهترین فرصت است تا بتواند یک خوبی در حق قریش انجام دهد. بنابراین نامه‌ای به قریشیان نوشت تا آنان را از خبر لشکرکشی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آگاه کند. سپس نامه را به دست زنی قریشی که در مدینه بود داد و دستورش داد که آن را به مکه ببرد.

اما هنوز آن زن از مدینه خارج نشده بود که خداوند پیامبرش - صلی الله علیه وسلم - را از خبر او آگاه ساخت.

باید پیش از رسیدن نامه به قریش جلوی این کار گرفته می‌شد، برای همین پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سه شیر، علی و زبیر و مقداد را در پی او فرستاد و آن‌ها را از محلی که به آن رسیده بود آگاه کرد، و به آنان فرمود: «بروید تا به «روضه الخاخ» برسید، در آنجا زنی را سوار بر شتر می‌بینید؛ نامه همراه اوست».

سه قهرمان به راه افتادند تا به آن زن رسیدند...

به او گفتند: نامه‌ای را که با خود داری بیرون بیاور.

گفت: نامه‌ای همراه ندارم...

بارهایش را جستجو کردند، اما چیزی نیافتند.

علی گفت: به خدا سوگند نه ما دروغ می‌گوییم و نه [پیامبر خدا] به ما دروغ گفته. به خدا قسم یا نامه را بیرون می‌آوری یا لباس را بیرون می‌آوریم!

علی - رضی الله عنه - می‌دانست که او نامه را جایی پنهان کرده که مطمئن هست مورد تفتیش قرار نخواهد گرفت...

زن که دید آن‌ها جدی هستند و گریزی از اعتراف نیست، گفت: از من دور شوید...

آنان دور شدند. سپس زن روسری را از سر برداشت و نامه را از میان موی بافته شده‌ی خود بیرون آورد.

صحابه نامه را گرفتند و آن را برای رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آوردند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نامه را باز کرد... نامه از حاطب بن ابی بلتعۃ خطاب به برخی از مشرکان مکه بود و آنان را از حمله‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به مکه باخبر می‌کرد.

حاطب در حین خواندن نامه در مجلس حضور داشت و صحابه داشتند می‌شنیدند...

عجیب است! حاطب دارد کافران را از لشکرکشی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آگاه می‌کند؟!

نخستین باری است که چنین چیزی دارد میان مسلمانان اتفاق می‌افتاد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رو به حاطب کرد و فرمود: «حاطب... این چیست؟»

نگاه‌ها همه به سوی حاطب بود... گویا چشم‌ها داشت او را می‌بلعید.

گفت: ای فرستاده‌ی الله... در امر من شتاب نکن. من در میان قریش زندگی می‌کردم اما از آن‌ها نبودم... همه‌ی مهاجرانی که با تو بودند خویشانی داشتند که از خانواده‌ی آن‌ها حمایت کنند. برای همین می‌خواستم اگر در میان آن‌ها نسب ندارم کسانی پیدا کنم که از خویشان من حمایت کنند.

ای پیامبر خدا! به خدا سوگند از روی کفر و ارتداد چنین نکردم. و نه برای خشنودی به کفر، پس از اسلام.

سپس ساکت شد.

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نیز سکوت کرد و چیزی نفرمود.

مردم سرهای خود را زیر انداخت بودند، انگار بر سرشان پرنده نشسته بود.

ناگهان پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با دو کلمه به قضیه پایان داد: «راست گفت».

عمر اما طاقت نیاورد و گفت: ای پیامبر خدا... بگذار گردن این منافق را بزنم!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «او در بدر حضور داشته، و تو چه می‌دانی، چه بسا خداوند به اهل

بدر نمایان شده و فرموده: هر چه می‌خواهید بکنید که شما را آمرزیدم».

پس خداوند متعال این آیات را نازل نمود:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ﴾^{۱۴}

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید دشمن من و دشمن خود را به دوستی نگیرید...»^{۱۵}

چه کسی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را از کار حاطب باخبر نمود؟

چه کسی جای دقیق آن زن را در مسیر مکه به او نشان داد؟

او آن آگاه دانا است. و این برای تایید پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و همچنین اعجازی است از سوی او.

* * *

برادرتان نجاشی، درگذشت...

نجاشی پادشاه حبشه، مردی نیکوکار بود که مومنان را یاری داد. اما تقدیر نشد که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را در دنیا ببیند، هر چند به اذن خداوند در آخرت به شرف دیدار او نائل خواهد شد.

نجاشی در حبشه میان قوم خود که نصرانی بودند درگذشت و در همان روز، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به نزد یاران خود رفت و فرمود: «امروز اصحمة بندهی صالح خداوند درگذشت...» سپس به سوی مصلی رفت و چهار تکبیر [نماز میت] بر وی خواند...^{۱۶}

* * *

می‌گوی... یا من بگویم!؟

وابصة الأسدی می‌گوید: نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمدم و قصد داشتم همه چیز را درباره‌ی نیکی و گناه از او بپرسم.

نزدش آمدم در حالی که میان گروهی از مسلمانان بود که سوالات خود را از او می‌پرسیدند.

۱۴- ممتحنه: ۱.

۱۵- به روایت بخاری.

۱۶- به روایت بخاری.

از میان آن‌ها گذشتم... به من گفتند: ای وابصه از پیامبر خدا دور شو!
گفتم: مرا رها کنید که بیش از هر کس دوست دارم به او نزدیک شوم...
پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «وابصه را رها کنید... نزدیک بیا ای وابصه... نزدیک بیا ای وابصه!»...
نزدیکش شدم و در مقابل او نشستم.
فرمود: «ای وابصه خودم بگویم یا می‌پرسی؟»
گفتم: نه... خودتان بگویید.
فرمود: «آمده‌ای درباره‌ی نیکی و گناه پرسی.»
گفتم: آری...

انگشتانش را جمع کرد و با آن به سینه‌ام اشاره کرد و فرمود:
«ای وابصه از دلت و از درونت پیرس...
ای وابصه، از دلت و از درونت پیرس...
ای وابصه، از دلت و از درونت پیرس...
زیرا نیکی آن است که درون به آن آرام می‌گیرد،
و گناه آن است که در درونت احساس خارش پدید آورد و در سینه‌ات تردید به وجود آورد... حتی
اگر مردم آن را برای تو جایز بدانند».^{۱۷}

* * *

نه، من او را می‌کشم...

تعدادی از کافران، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را تهدید به قتل و آزار می‌نمودند و خداوند متعال پیامبرش را از آنان در امان داشته بود. یکی از آنان ابی بن خلف بود.

۱۷- به روایت احمد و بیهقی با سند صحیح.

او کافری فاجر بود. اسبی داشت که به آن بهترین علوفه می‌داد و می‌گفت: محمد را بر این اسب خواهم کشت، و شمشیری تیز آماده کرد بود به گمان آنکه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را با آن به قتل برساند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در مدینه بود. همین که تهدیدهای ابی بن خلف به او رسید فرمود: «بلکه من - ان شاء الله - او را خواهم کشت».

سال‌ها گذشت...

در پایان نبرد احد، ابی که چهره‌ی خود را پوشانده بود و کاملاً زره پوش بود به سوی مسلمانان آمد و گفت: نجات نیافته‌ام اگر محمد نجات یابد...

سپس به سوی پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - هجوم آورد.

مصعب بن عمیر برای دفاع از پیامبر - صلی الله علیه وسلم - جلوی او را گرفت... ابی، مصعب را به شهادت رساند.

آنگاه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیزه‌ای را از دست یکی از یارانش گرفت و به ابی نگریست و در گردن او جایی را دید که زره آن را نپوشانده بود و نیزه‌اش را به آنجا زد...

از آنجایی که زره کلفت بود و تنها قسمت کوچکی از گردن ابی بیرون بود، همه‌ی نیزه داخل نرفت اما گردن او را زخمی کرد...

اما ابی نعره‌ای کشید و از اسب به زیر افتاد. زخم آنقدر کوچک بود که حتی از آن خون نیامد!

یارانش آمدند و او را که همانند گاوی نر نعره می‌کشید با خود بردند.

وقتی بی‌تابی او را دیدند گفتند: چه بی‌طقت هستی! این خراشی بیش نیست!

ابی گفت: محمد می‌گفت که مرا خواهد کشت. به خدا سوگند اگر زخمی که من دارم به همه‌ی اهل ذی‌مجاز می‌رسید، همه را می‌کشت...

طولی نکشید که ابی مرد و به جهنم واصل شد.^{۱۸}

* * *

سخن از بادهای شدید

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همراه با یارانش به سوی تبوک در حال حرکت بود.

همین که به تبوک رسیدند، رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «بادی شدید بر شما وزیدن خواهد گرفت؛ کسی در هنگام وزیدن آن از جایش بلند نشود و هر کس شتری دارد پای آن را محکم ببندد»...

آن شب طوفانی شدید وزید... مردی از جای خود برخاست و باد او را از زمین بلند کرد و در کوه طیء واقع در روستای حائل انداخت...^{۱۹}

* * *

سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی ظهور فحشاء و بیماری‌ها

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می‌فرماید: «فحشا در میان قومی به طور علنی ظاهر نمی‌شود مگر آنکه به انواع طاعون و بیماری‌هایی مبتلا می‌شوند که در میان پیشینیان آنان سابقه نداشته است».

فحشاء و بی‌بند و باری جنسی هم اکنون در جوامعی که توجهی به دین و اخلاق ندارند بسیار منتشر است، تا جایی که دیگر سری نیست و بلکه علنی و آشکار است.

اینجا است که سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درباره‌ی علنی شدن فحشاء محقق گردید و دچار این وعید شدند... بیماری‌های جدیدی در میان آن‌ها شیوع پیدا کرد که پیش از آن شناخته شده نبود. بیماری‌های مانند ایدز، تب‌خال تناسلی، سوزاک، سیفلیس، و دیگر بیماری‌ها.

۱۸- به روایت موسی بن عقبه در مغازی.

۱۹- میان حائل و تبوک بیش از پانصد کیلومتر فاصله هست.

برای مثال بیماری ایدز در سال ۱۹۸۱ کشف شد و ویروس مسبب آن (HIV) در سال ۱۹۸۳ شناخته شد که نوعی جدید از ویروس‌ها بود و پیش از آن شناخته نشده بود. همینطور بیماری‌های دیگر... و راست گفت آنکه از روی هوا سخن نمی‌گوید.

* * *

سخن گفتن وی - صلی الله علیه وسلم - از لشکرکشی دریایی به سوی قبرص

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به نزد عمه‌شان، حرام بنت ملحان - رضی الله عنها - می‌رفت و گاه نزد ایشان غذا می‌خورد... همسر وی عبادة بن صامت - رضی الله عنه - از ملاقات پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بسیار خوشحال می‌شود...

روزی پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - مهمان آنان بود و نزد آنان غذا خورد. سپس در خانه‌ی ام ملحان اندکی خوابید... سپس در حالی که می‌خندید از خواب بیدار شد.

ام ملحان سبب خنده‌ی رسول الله - صلی الله علیه وسلم - را پرسید.

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «گروهی از امت مرا [در خواب] به من نشان دادند که همانند پادشاهانی بر تخت خود برای جهاد در راه خدا سوار بر کشتی‌ها بودند»...

پادشاهانی بر تخت خود؟! ام ملحان مشتاق شد که او نیز از آنان باشد، پس گفت: ای پیامبر خدا! از الله بخواه مرا نیز از آنان بگرداند. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز دعا کرد که وی از زمره‌ی آنان باشد. سپس خوابید. کمی بعد دوباره در حالی که می‌خندید از خواب بیدار شد.

ام ملحان گفت: چه باعث شد بخندید ای پیامبر خدا؟

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «گروهی از امت من را به من نشان دادند که در حال جهاد در راه خدا بودند...».

ام ملحان گفت: ای پیامبر خدا! دعا کن که من از هم از آنان باشم!

فرمود: «تو از پیشاهنگان [آنان] خواهی بود».

سال‌ها گذشت و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درگذشت و چهار خلیفه‌ی راشد پس از او نیز یکی پس از دیگری به قدرت رسیدند و درگذشتند... سپس در دوران معاویه - رضی الله عنه - ام ملحان - رضی الله عنها - [در راه جهاد] سوار بر کشتی شد و همین که از کشتی پیاده شد از مرکب خود افتاد و درگذشت...^{۲۰}

* * *

نمونه‌هایی که بیان شد نخستین نوع از معجزه‌های او - صلی الله علیه وسلم - بودند که بی شک از سوی خداوند متعال به ایشان می‌رسید، زیرا همانطور که می‌دانیم، غیب را تنها الله می‌داند، چنانکه خود می‌فرماید:

﴿عَلِمَ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا﴾ ^(۳۶) إِلَّا مَن أَرَادَ مِن رَّسُولٍ فَإِنَّهُ يَسْأَلُكُم مِّن بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِن خَلْفِهِ ^{۲۱}

«دانای غیب است و کسی را بر غیب خود آگاه نمی‌کند (۲۶) جز پیامبری که از او خشنود باشد که برای او از پیش رو و از پشت سرش نگهبانانی قرار خواهد داد».

برای همین خداوند متعال به پیامبرش امر نمود که به مردم بگوید دانای غیب نیست:

﴿قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي نَفْعًا وَلَا ضَرًّا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبِ لَأَسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ

السُّوءُ إِن أَنَا إِلَّا نَذِيرٌ وَبَشِيرٌ لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ﴾ ^{۲۲}

«بگو جز آنچه الله بخواهد من برای خودم صاحب سود و زیانی نیستم و اگر غیب می‌دانستم قطعاً خیر بیشتری می‌اندوختم و زیانی به من نمی‌رسید. من جز بیم دهنده و بشارت دهنده‌ای برای گروهی که ایمان می‌آورند، نیستم».

و این آگاهی پیامبر از قسمت‌هایی از غیب یکی از نشانه‌های پیامبری اوست. بنابراین برای هیچ کس جایز نیست ادعای کشف غیب کند، و بلکه جایز نیست چنین کسانی را تصدیق کنیم یا از آنان چیزی بپرسیم.

۲۰- به روایت بخاری و مسلم.

۲۱- جن: ۲۶-۲۷

۲۲- اعراف: ۱۸۸.

* * *

نوع دوم: معجزات تکوینی

شق القمر

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - از هر راهی کافران را به دین خدا فرا خواند...

اما آنان سخنان او را تکذیب می‌کردند و در جستجوی توجیه و عذر بودند. تا آنکه یک روز به او گفتند: برای ما ماه را به دو نیم کن!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به درگاه پروردگار خود دعا کرد، و ناگهان... ماه به دو نیم شد!

ابن مسعود - رضی الله عنه - می‌گوید: پیش از هجرت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در مکه ماه را دیدم که دو نیم شده بود؛ نیمه‌ای بر کوه ابی‌قیس و نیمه‌ای دیگر بر سویداء.^{۲۳}

کافران این صحنه را دیدند و به شدت تحت تاثیر قرار گرفتند. اما شیطان‌شان بر آنها غالب شد و گفتند: این نیز جادویی است که شما را با آن افسون کرده است.

سپس برای آنکه از موقعیت سختی که در آن قرار گرفته بودند بیرون بیایند گفتند: منتظر مسافرانی که در راه هستند بمانید؛ اگر آنها در سرزمین‌هایی که بودند نیز چنین چیزی دیده‌اند، محمد راست گفته، و اگر ندیده‌اند، این جادو بوده است، زیرا او نمی‌تواند همه‌ی مردم را جادو کند.

همین که نخستین مسافران به مکه رسیدند، قریش از آنان پرسیدند: آیا ماه را در حالی که دو نیم بود دیدید؟

گفتند: آری؛ در فلان شب.

سپس بقیه‌ی مسافران از راه رسیدند و همه همان پاسخ را دادند.

اما قریشیان باز هم این معجزه را تکذیب نمودند و تکبر ورزیدند و گفتند: او همه‌ی مردم را جادو کرده است!

۲۳ - به روایت بخاری.

خداوند متعال خبر این معجزه را در کتاب خود آورده و فرموده است:

﴿أَقْرَبَتْ السَّاعَةُ وَالنَّشَقَ الْقَمَرُ ۝۱ وَإِنْ يَرَوْا آيَةً يُعْرَضُوا وَيَقُولُوا سِحْرٌ مُّسْتَمِرٌّ ۝۲ وَكَذَّبُوا وَاتَّبَعُوا أَهْوَاءَهُمْ وَكُلُّ أَمْرٍ مُّسْتَقَرٌّ ۝۳ وَلَقَدْ جَاءَهُمْ مِنَ الْأَنْبَاءِ مَا فِيهِ مُزْدَجَرٌ ۝۴ حِكْمَةٌ بَالِغَةٌ فَمَا تُغْنِ الْأُنذُرَ ۝۵ فَتَوَلَّ عَنْهُمْ يَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَىٰ شَيْءٍ نُّكْرٍ ۝۶ خُشَعًا أَبْصَرُهُمْ يَخْرُجُونَ مِنَ الْأَجْدَاثِ كَأَنَّهُمْ جَرَادٌ مُّنتَشِرٌ ۝۲۴﴾

«قیامت نزدیک شد و ماه از هم شکافت (۱) و هرگاه نشانه‌ای ببینند روی می‌گردانند و می‌گویند سحری دایم است (۲) و به تکذیب دست زدند و هوسهای خویش را دنبال کردند و [لی] هر کاری را [آخر] قراری است (۳) و قطعا از اخبار آنچه در آن مایه‌ی انزجار [از کفر] است به ایشان رسید (۴) حکمت بالغه [حق این بود] ولی هشدارها سود نکرد (۵) پس از آنان روی بگردان. روزی که داعی [حق] به سوی امری دهشتناک دعوت می‌کند (۶) در حالی که دیدگان خود را فرو هشته‌اند چون ملخ‌های پراکنده از گورها [ی خود] بر می‌آیند».

* * *

آسمان از او اطاعت می‌کند

از دیگر تأثیرات پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در جهان - به اذن خداوند - این بود که به آسمان اشاره کرد و آسمان بارید.

در دوران پیامبری ایشان - صلی الله علیه وسلم - مدتی بارندگی کم شد و زمین خشکید و کشت‌ها خشک شد...

در همین دوران، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر روی منبر خود در حال ایراد خطبه‌ی جمعه بود که مردی وارد مسجد شد و در همان حال به سوی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و منتظر نماند خطبه‌ی

ایشان به پایان رسد بلکه میان خطبه‌ی او با صدای بلند گفت: ای پیامبر خدا! اموال نابود شد و راه‌ها بسته شد... از الله بخواه به داد ما برسد!

آن مرد از سوز دل سخن می‌گفت... فرزندان خود را در حال گرسنگی دیده بود... گوسفندانش تلف شده بودند و زمینش خشک و اموالش نابود شده بود...

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - با غم‌ها و مشکلات یاران خود زندگی می‌کرد؛ برای همین بدون تاخیر همان هنگام دستانش را به آسمان بلند کرد و به درگاه الله دعا و تضرع کرد و فرمود: «خدایا به ما باران عطا کن... خداوندا به ما باران عطا کن... خداوندا به ما باران عطا کن».

انس - رضی الله عنه - آن روز در میان نمازگزاران بود... هنگامی که دید پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در حال دعا است نگاهی به آسمان کرد... انس می‌گوید:

به خدا سوگند در آسمان حتی تکه ابری نبود. آسمان مانند شیشه صاف بود. میان ما و کوه سلع هیچ خانه‌ای نبود. قسم به آنکه جانم به دست اوست، هنوز دستانش را پایین نیاورده بود که ابرهایی به مانند کوه‌ها به سوی ما هجوم آوردند! و هنوز پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از منبر پایین نیامده بود که دیدم قطرات باران از محاسن ایشان می‌چکد!

باران به مدت هفت روز پی در پی بارید تا جایی که زمین سیر شد و چارپایان سیراب...

جمعه‌ی بعد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر منبر مبارک خود برای خطبه به پا خاست که ناگهان همان مرد، از همان در وارد شد و به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت و در برابر او ایستاد و گفت:

ای پیامبر خدا... اموالمان نابود شد و راه‌ها بسته شد... از الله بخواه باران را متوقف کند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دستانش را به آسمان بلند کرد و فرمود: «خداوندا بر دور و بر ما، نه بر ما، خداوندا بر تپه‌ها و کوه‌ها و دل دره‌ها و رویشگاه درختان» سپس با دستان خود به ابرها در آسمان اشاره کرد.

انس می‌گوید: پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با دستانش به هیچ قسمتی اشاره نکرد مگر آنکه ابرهای پراکنده شد تا جایی که مدینه مانند جزیره‌ای شد که آب‌ها آن را فرا گرفته بود.

تا یک ماه در دره‌ها آب روان بود و کسی از دور و بر نمی‌آمد مگر آنکه خبر از باران و برکت می‌داد، و این از برکت دعای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بود که فرمود: «خداوندا بر اطراف ما نه بر ما».^{۲۵}

در این شکی نیست که تأثیر رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بر ابرها در واقع قدرتی است که خداوند متعال در اختیار پیامبرش قرار داده بود، و هر گونه تصرف وی به اذن و اراده‌ی الله بوده است.

چنانکه عیسی - علیه السلام - کور مادرزاد و مبتلای به پستی را علاج می‌داد و مردگان را به اذن خداوند زنده می‌کرد. و اگر خداوند متعال نمی‌خواست، هیچ بشری را - پیامبر یا غیر پیامبر - برای انجام چنین کارهایی قدرت نمی‌داد، اما او - عزوجل - بر اساس حکمتی که خود می‌داند چنین قدرتی را در اختیار آنان قرار می‌دهد.

* * *

نوع سوم: تصرف وی بر حیوانات

داستان شتر رم کرده

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - همراه با یارانش از سفری باز می‌گشت. در میانه‌ی راه به باغ یکی از انصار که از بنی نجار بود، رسیدند.

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می‌خواست وارد باغ شود... به او گفتند: ای پیامبر خدا... در این باغ شتری وحشی هست... به هر کس که وارد شود حمله می‌کند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - وارد باغ شد... شتر را دید که در گوشه‌ی باغ ایستاده است... آن را صدا زد...

شتر به آرامی به سوی ایشان آمد و دهانش را بر زمین گذاشت و در برابر پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - زانو زد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «افسارش را بیاورید». سپس آن را بست و تحویل صاحبش داد.

سپس رو به مردم کرد و فرمود: «چیزی میان آسمان و زمین نیست مگر آنکه می‌داند من فرستاده‌ی الله هستم، مگر گناهکاران جن و انس».^{۲۶}

* * *

ام مبعده...

هنگامی که قریشیان بر مومنان مکه فشار آوردند، آنان به سرزمین‌های دیگر مهاجرت کردند.

سپس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - عزم هجرت نمود و شبانه به همراه ابوبکر از مکه خارج شد. عامر ابن فهیره، برده‌ی آزاد شده‌ی ابوبکر نیز همراه آنان بود و عبدالله بن اریقظ لثی راهنمایشان بود.

۲۶- به روایت احمد و دارمی. هیشمی می‌گوید: «رجال آن ثقة هستند و در برخی از آن‌ها ضعف هست».

قریشیان برای کسی که آنان را پیدا کند جایزه تعیین کرده بودند. مردم نیز برای به دست آوردن جایزه در جستجوی آنان همه جا را می‌گشتند.

در میانه‌ی راه، توشه‌ی آن‌ها تمام شد... از کنار خیمه‌ی زنی به نام ام‌معبد خزاعی می‌گذشتند. ام‌معبد زنی شجاع بود که در بیرون خیمه‌ی خود می‌نشست و چه بسا به مسافران آب می‌داد و اگر غذایی داشت از آنان دریغ نمی‌کرد.

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و همراهانش او را دیدند، از او پرسیدند که آیا گوشت یا شیری ندارد که از او بخرند؟

اما نزد ام‌معبد چیزی نبود. برای همین از آنان معذرت خواست و گفت: اگر چیزی داشتم از شما دریغ نمی‌کردم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به اطراف نگاهی انداخت و دید آنان دچار خشکسالی شده‌اند و جانوارانشان لاغر و ضعیف شده‌اند.

گرسنگی، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یارانش را اذیت می‌کرد... ناگهان در گوشه‌ی خیمه‌ی کهنه‌ی ام‌معبد گوسفندی لاغر دید...

فرمود: «این گوسفند چیست ای ام‌معبد؟»

گفت: گوسفندی است که به سبب ناتوانی نتوانسته همراه دیگر گوسفندان به چرا برود.

فرمود: «اجازه می‌دهی آن را بدوشم؟»

گفت: اگر شیری دارد آن را بدوش!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دستی بر گوسفند کشید و نام الله را یاد کرد و سپس پستان گوسفند را مسح کرد و باز نام الله را برد و ظرفی بزرگ خواست...

ناگهان پستان گوسفند ورم کرد و پاهایش از هم دور شد... آنگاه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - شیر آن را در ظرف دوشید، به طوری که ظرف پر شد.

سپس به ام معبد و یارانش از آن شیر داد... نوشیدند و سیر شدند. آنگاه خودش - صلی الله علیه وسلم - از آن نوشید. بار دیگر آن را دوشید و ظرف را پر کرد. سپس آن ظرف را برای ام معبد گذاشت و خود همراه یارانش از آنجا رفت.

طولی نکشید که همسر ام معبد همراه با گوسفند لاغر و ضعیفشان از راه رسید... نه غذایی همراه داشت و نه چراگاهی پیدا کرده بود... همین که شیر را دید به شگفت آمد و گفت: این شیر از کجا آمده ای ام معبد؟ گوسفندمان که شیر ندارد!؟

گفت: نه... به خدا سوگند مردی مبارک از اینجا گذشت و چنین و چنان شد...

ابومعبد تعجب کرد و گفت: او را برایم توصیف کن. به خدا قسم گمان می‌کنم این همان قریشی باشد...

ام معبد گفت: مردی دیدم با چهره‌ای روشن، خوش اخلاق، زیبا رو... نه شکمش بزرگ بود و نه سرش کوچک... زیبا و خوش چهره... سیاهی چشمانش بسیار سیاه و سفیدی‌اش بسیار سفید بود... صدایش بسیار جدی و محکم... موی ابرو و مژه‌هایش پر پشت بود و گویا در چشمانش سرمه بود... بلند قامت بود و ابروهایش به هم رسیده و گردن بلند... محاسنش پر پشت بود... هرگاه ساکت می‌شد باوقار بود و هرگاه سخن می‌گفت سخنش با ارزش بود و شیرین؛ میانه بود، نه کم حرف و نه پرگویی، که انگار کلماتش مرواریدهای منظمی است که فرو می‌ریزند... از دور با ابهت‌ترین مردم بود و از نزدیک زیباترین... میانه بود، نه آنقدر بلند که زشت انگاشته شود و نه آنقدر کوتاه که به چشم کوچک آید... شاخه‌ای بود میان دو شاخه (یعنی دو یارش) و از هر دو خوش قامت‌تر... دوستانی داشت که او را در بر گرفته بودند، اگر سخن می‌گفت به سخنش گوش می‌سپردند و هرگاه دستوری می‌داد فوراً اجرا می‌کردند... یارانش او را بزرگ می‌داشتند و مردم گردش جمع می‌شدند... خوش برخورد بود و کسی را کوچک نمی‌شمرد...

ام معبد همچنان بزرگترین مردی را که دنیا به خود دیده بود وصف می‌کرد...

ابومعبد با شنیدن این اوصاف گفت: به خدا سوگند این همانی است که قریش در پی اوست. اگر او را ببینم خواهان هم صحبتی‌اش خواهم شد و تا می‌توانم در این راه تلاش می‌کنم...

* * *

شتری که شکایت به نزد پیامبر برد

عبدالله بن جعفر - رضی الله عنهما - می گوید: روزی پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - مرا همراه خود بر شترش سوار کرد و وارد باغ یکی از انصار شد. شتری در آن باغ بود. همین که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - را دید اشک ریخت.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به سوی او رفت و اشک هایش را پاک کرد... شتر خاموش شد...

سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نگاهی به دور و بر خود انداخت و فرمود: «صاحب این شتر کیست؟ این شتر مال کیست؟»

جوانی از انصاریان آمد و گفت: مال من است ای پیامبر خدا.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آیا درباره‌ی این حیوان که خداوند تو را مالک آن ساخته، از خدا نمی ترسی؟ او به من شکایت کرد که او را گرسنه نگه می داری و خسته اش می کنی».^{۲۷}

* * *

شتر او را اجابت می کند...

خانواده‌ای از انصاریان شتری داشتند که با آن آب از چاه می کشیدند... اما روزی آن شتر بر آن‌ها شورید و نتوانستند از آن استفاده کنند و نه بر آن سوار شوند. برای همین کارشان بر زمین ماند و چون فقیر بودند نمی توانستند شتر دیگری بخرند.

نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمدند و گفتند: ما شتری داشتیم که بر آن آب می کشیدیم، اما اکنون از ما اطاعت نمی کند و بار نمی کشد و کشت‌ها و درختان تشنه اند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به یارانش فرمود: «برخیزید»...

یاران به همراه ایشان به راه افتادند... به باغ رسیدند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به سوی آن شتر رفت...

۲۷- به روایت بیهقی و احمد با سند صحیح.

انصار ترسیدند که آن شتر به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آسیبی برساند... به او گفتند: ای پیامبر خدا... این شتر هم اکنون مانند سگ هار است و می ترسیم به توزیانی برساند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «زیانی به من نخواهد رساند» و نزد شتر رفت.

شتر که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را دید به سوی ایشان آمد و در برابرش به سجده افتاد!

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سر شتر را گرفت و آن را که کاملاً آرام و مطیع بود با خود تا کنار چاه آورد و پایش را بست.

صحابه به شگفت آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا... این چارپا که عقل ندارد به شما سجده می برد؛ ما که عاقلیم بیش از او شایسته سجده بردن برای شما ایم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «برای هیچ انسانی شایسته نیست که به انسانی دیگر سجده برد، و اگر سجده کردن انسانی برای انسان دیگر شایسته بود دستور می دادم که زن به سبب حق بزرگی که شوهر به گردن او دارد به وی سجده برد».^{۲۸}

تاثیر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر شتر جابر

جابر بن عبدالله - رضی الله عنه - صحابی جلیلی بود که پدر بزرگوارشان در نبرد احد به شهادت رسید و از وی هفت دختر به جا ماند که سرپرستی جز وی نداشتند... علاوه بر این قرض بسیاری از وی بر عهده‌ی جابر ماند که تازه در آغاز جوانی بود.

فکر جابر همیشه مشغول این مشکلات و قرض پدر بود و طلبکاران نیز روز و شب قرض خود را از او طلب می کردند.

۲۸- ابونعیم درباره این حادثه و امثال آن می گوید: «یا آنکه پیامبر از زبان جانوران آگاهی یافته بود، که این نشانه‌ای برای اوست، مانند سلیمان علیه السلام که سخن پرندگان را می دانست؛ یا آنکه از طریق وحی به آن آگاهی یافته بود، و در هر صورت در این حادثه معجزه و نشانه‌ای موجود است.

در نبر «ذات الرقاع» جابر - رضی الله عنه - همراه با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به سوی میدان جنگ در حرکت بود. از شدت فقرش شتری که سوارش بود بسیار ضعیف بود که توان حرکت نداشت. جابر نتوانسته بود شتری دیگر بخرد...

مردم از جابر پیشی می گرفتند و او در آخر کاروان تنها مانده بود.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز در آخر کاروان حرکت می کرد و در حالی به جابر رسید که شترش به سختی در حال حرکت بود و مردم همه از وی جلو زده بودند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «چه شده ای جابر؟»

گفت: ای پیامبر خدا... شترم باعث شده عقب بیفتم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آن را به زمین بنشان».

جابر از شتر پیاده شد و آن را به زمین نشانید.

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «عصایت را به من بده یا برایم چوبی از درخت بکن...»

جابر عصایش را به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - داد... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به نزد شتر رفت و با آن چوب ضربه ای آرام به شتر زد.

ناگهان شتر از جای برجست و بسیار با نشاط شروع به دویدن نمود... جابر خود را به افسار شتر آویزان کرد و سوار آن شد.

جابر که شترش مانند گذشته سر حال و قیام شده بود، در حالی که بسیار خوشحال بود همراه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به راه خود ادامه داد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خواست سر سخن را با جابر باز کند. اما پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چه موضوعی را برای حرف زدن با او انتخاب کرد؟

جابر در آغاز جوانی بود و فکر و ذکر جوانان معمولاً به ازدواج و کار مشغول است.

فرمود: «ای جابر... ازدواج کرده ای؟»

گفت: آری.

فرمود: «دختر یا بیوه؟»

گفت: بیوه.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از اینکه کسی در آغاز جوانی اش با زنی بیوه ازدواج کرده تعجب کرد و به شوخی به جابر فرمود: «چه می شد با دختری ازدواج می کردی که با هم شوخی و بازی کنید؟»

جابر گفت: ای پیامبر خدا... پدرم در نبرد احد کشته شد و هفت دختر به جای گذاشت که سرپرستی جز من ندارند، برای همین خوشم نیامد با دختری مانند خودشان ازدواج کنم و زنی بزرگتر از آن‌ها را به همسری گرفتم تا برایشان مانند مادر باشد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در برابر خود جوانی را می دید که برای خواهرانش از خودش گذشته بود، برای همین خواست دلش را خوش کند و چنانکه جوانان دوست دارند با او شوخی کند؛ خطاب به جابر فرمود:

«شاید وقتی که به مدینه برگشتیم در «صرار»^{۲۹} توقف کنیم و همسرت از آمدنت مطلع شود و برایت پستی و بالش فرش کند». یعنی درست است که همسرت قبلاً بیوه بود اما با این وجود تازه عروس است و با آمدنت خوشحال می شود و برایت پستی و بالش خواهد گذاشت...

جابر اما به یاد فقر خود و خواهرانش افتاد و گفت: پستی؟! به خدا سوگند ای رسول الله که پستی و بالش نداریم!

سپس به راه خود ادامه دادند... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می خواست مالی به جابر بدهد... رو به او کرد و فرمود:

«ای جابر...».

گفت: لیبیک ای پیامبر خدا...

۲۹- جایی در پنج کیلومتری مدینه.

فرمود: «شترت را به من می‌فروشی؟»

جابر به فکر فرو رفت... این شتر وقتی که ضعیف بود همه‌ی سرمایه‌اش بود چه رسد به حال که قوی و زرنگ هم شده!! اما دید نمی‌تواند درخواست رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - را رد کند...

گفت: قیمت بده ای خدا...

فرمود: «یک درهم!»

جابر گفت: یک درهم؟! ضرر می‌کنم ای پیامبر خدا!

فرمود: «دو درهم!»

گفت: نه! ضرر می‌کنم!

همینطور چانه زدند تا آنکه به چهل درهم رسیدند... یعنی یک اوقیه طلا!

جابر گفت: باشد؛ اما شرط می‌گذارم که در مدینه بماند.

فرمود: «باشد».

همینکه به مدینه رسیدند جابر به خانه‌ی خود رفت و بارها را از روی شتر برداشت و برای نماز به مسجد آمد و شتر را کنار مسجد بست.

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از مسجد بیرون آمد، جابر گفت: ای پیامبر خدا، این هم شتر شما...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خطاب به بلال فرمود: «به جابر چهل درهم پرداخت کن و بیشتر هم بده».

بلال به جابر چهل درهم و افزون بر آن پرداخت کرد.

جابر آن مال را برداشت و در حالی که می‌رفت به آن می‌نگریست و به حال خود فکر می‌کرد... با این پول چه کند؟ با آن شتری بخرد یا برای خانه چیزی بخرد؟ یا...

ناگهان پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به رو به بلال کرد و فرمود: «شتر را ببر و به جابر بده».

بلال شتر را با خود به نزد جابر برد. جابر از دیدن بلال و شتر تعجب کرد! یعنی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - معامله را فسخ نموده؟

بلال گفت: شتر را بگیر ای جابر.

جابر گفت: چه شده؟

بلال گفت: پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به من دستور داده که شتر و مال را به تو بدهم!

جابر به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - برگشت و پرسید: شتر را نمی خواهید؟!

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «فکر می کنی با تو چانه زدم که شترت را بردارم؟»

یعنی ایشان برای اینکه قیمت را کم کند با جابر چانه نزد، بلکه می خواست بداند جابر چقدر پول نیاز دارد...

* * *

و در پایان:

این کنترل پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر حیوانات در واقع به اذن خداوند و تحت اراده و مشیئت الهی بود، و گرنه پیش می آمد که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از حیوان چیزی می خواست اما نمی شد، چنانکه یک بار پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پیش از فتح مکه، در سفر عمره سوار بر شترش «قَصَواء» بود، اما ناگهان شتر زانو زد و هر چه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سعی کرد آن را وادار به حرکت کند، از جای خود تکان نخورد.

اینجا بعضی از مردم گفتند: قِصَواء نافرمانی کرد!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «نه قِصَواء نافرمانی کرد و نه این اخلاق اوست، اما همان چیزی که فیل (یعنی فیل لشکر ابرهه) را از حرکت باز داشت، او را نیز از [ورود به] مکه باز داشت».

سپس فرمود: امروز اگر قریش مرا به هر پیمانی که در آن صله‌ی رحم باشد فرا بخوانند، خواهم پذیرفت».

سپس میان وی - صلی الله علیه وسلم - و قریشیان پیمان معروف به صلح حدیبیه منعقد شد و رسول خدا -
صلی الله علیه وسلم - به مدینه بازگشت.^{۳۰}

* * *

نوع چهارم: تاثیر - صلی الله علیه وسلم - در شفای بیماران

مسح مبارک ایشان

ابورافع، سلام بن ابی حقیق یکی از بزرگان یهود بود و بسیار پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را مورد اذیت و آزار قرار می داد و مشرکان مکه را برای نبرد با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - تحریک می کرد.

وی در قلعه‌ی خود که دور از مدینه در نزدیکی خیبر واقع بود زندگی می کرد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - مردانی از انصار را که از خزرج بودند برای کشتن ابورافع فرستاد و عبدالله بن عتیک را امیر آنان قرار داد.

همانطور که گفتیم ابورافع یهودی به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آزار می رساند و مشرکان را علیه وی یاری می داد، از جمله قبیله‌ی غطفان، و همچنین به مشرکان مکه برای نبرد با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - کمک مالی می کرد و به آنان می گفت: من همه‌ی هزینه‌های شما را متقبل می شوم!

به نزد مشرکان قریش می رفت و می گفت: به سوی محمد هجوم بیاورید! شما که اینقدر قدرتمند هستید چطور این مرد را رها کرده اید؟

او همچنین نقش فعالی در جمع‌آوری احزاب در نبرد خندق داشت و تقریباً همه‌ی مشرکان را او برای نبرد یکجا کرد و به سوی مدینه هجوم آورد و آرزوی ریشه کن کردن مسلمانان را داشت.

او کسی بود که یهود بنی قریظه را تحریک کرد تا به پیمان‌هایی که با پیامبر بسته بودند خیانت کنند.

این بود شخصیت ابورافع، و این بود بعضی از کارهایی که او کرده بود.

تیمی برای تصفیه‌ی ابورافع به فرماندهی عبدالله بن عتیک تشکیل شد، و عبدالله بن عتبه و عبدالله بن انیس او را همراهی کردند و پیش از غروب خورشید از مدینه خارج شدند.

ابورافع در قلعه‌ی خود که در حجاز، در نزدیکی خیبر واقع بود، ساکن بود. دژی بسیار مستحکم.

این قلعه دری داشت که هنگام صبح باز می شد و کشاورزان و دامداران از آن خارج می شدند، سپس قفل می شد و دوباره هنگام غروب خورشید باز می شد تا وارد شوند.

عبدالله بن عتیک به یارانش گفت: سر جایتان بمانید؛ من می روم و با دربان به نرمی سخن می گویم، شاید بتوانم وارد شوم.

عبدالله بن سوی دروازه ی قلعه رفت، اما دربان به شدت مراقب افرادی که وارد می شدند بود و همه را به خوبی می پایید و شناسایی می کرد.

عبدالله دروازه را در نظر داشت و منتظر فرصت بود...

هنگام غروب مردم با حیوانات خود به سوی قلعه آمدند تا وارد آن شوند. اینجا بود که تعدادی از یهودیان که الاغ خود را گم کرده بودند مشعل به دست از قلعه بیرون آمدند، و این بعد از غروب خورشید بود.

عبدالله که نزدیک قلعه بود از ترس آنکه شناخته شود سر خود را پوشاند و طوری وانمود که در حال قضای حاجت است.

یهودیان الاغ خود را پیدا کردند و به طرف قلعه بازگشتند، سپس دربان ندا زد: هر که می خواهد وارد شود، وارد شود. سپس خطاب به عبدالله که گمان کرده بود از خودشان است گفت: اگر می خواهی وارد شوی، وارد شو که می خواهم در را ببندم!

عبدالله نیز برخاست و وارد قلعه شد، سپس مکان را واریسی کرد تا جایی برای پنهان شدن خود بیابد؛ طویله ای در کنار در دژ یافت و همانجا پنهان شد.

وقتی مردم وارد شدند عبدالله نگاه کرد که دربان کلیدهای قلعه را کجا می گذارد...

دربان کلیدها را پنهان کرد... عبدالله کمی در کمینگاه خود نشست، تا مردم به خواب رفتند و چراغها را خاموش کردند. سپس از جای خود برخاست و کلیدها را برداشت و قفل را باز کرد و در را کمی باز گذاشت.

آن شب مهتاب بود... عبدالله از بیرون خانه‌ها در را بر روی مردم بست، تا به خانه‌ی ابورافع رسید. خانه‌ی او در جای بلندی واقع بود که جز با پله یا نردبان نمی‌شد وارد آن شد. عبدالله صدای ابورافع را شنید که با تعدادی از یاران خود به شب نشینی نشسته بود و در حال طرح ریزی و نیرنگ بودند. عبدالله در جایی نشست که کسی او را نبیند...

ابورافع بیشتر شب را با دوستانش به شب نشینی پرداخت، سپس از نزد او بیرون آمدند و به خانه‌های خود رفتند...

همین که عبدالله دید دوستان ابورافع از نزد او بیرون شدند، به خانه‌ی او بالا رفت و به آرامی درها را یکی یکی گشود و هر دری را که می‌گشود از داخل می‌بست تا اگر نگهبانان متوجه حضور او شدند نتوانند خود را فوری به او برسانند... تا اینکه به اتاق ابورافع رسید...

همینکه به در اتاق ابورافع رسید آن را گشود و وارد شد... اتاق تاریک بود، و چراغ‌ها خاموش... عبدالله بن عتیک - چنانکه مورخان می‌گویند - چشمان کم سویی داشت، بنابراین چطور می‌توانست ابورافع را پیدا کند؟ چشمانی ضعیف و اتاقی تاریک! پس ابورافع را صدا زد...
ابورافع از جای برجست و گفت: کیست؟

عبدالله هم از فرصت استفاده کرد و به سوی صدا رفت و با شمشیر ضربه‌ای به او وارد ساخت. ابورافع وحشت زده شد، اما شمشیر کاملاً به هدف نخورده بود... ابورافع فریادی کشید... عبدالله به سرعت از اتاق بیرون رفت اما همین که به در رسید صدای ناله‌ی ابورافع را شنید... هنوز نمرده بود! دوباره بازگشت و انگار یکی از نگهبانان باشد صدای خود را کمی تغییر داد و گفت: چه شده ای ابورافع؟

ابورافع با صدایی نالان گفت: مردی در اتاق بود و مرا با شمشیر زد!

عبدالله به سوی او رفت و ضربه‌ای محکم به او وارد ساخت، اما باز هم او را نکشت...

عبدالله به سرعت به سوی در رفت... کم کم سر و صدای مردم بلند می شد و نگهبانان بیدار می شدند... ابورافع اما همچنان می نالید...

عبدالله برای آنکه کارش را تمام کند دوباره به اتاق بازگشت و صدای خود را تغییر داد و گفت: چه شده ای ابارافع؟ و به سوی او رفت و شمشیر را در شکمش نهاد و بر آن تکیه زد به طوری که از پشت او بیرون آمد...

عبدالله می گوید: صدای استخوان های کمرش را شنیدم و دانستم کارش تمام شده.

سپس در تاریکی به سوی در رفت... نگهبانان متوجه شده بودند و صدای های و هوی مردم بلند شده بود... در را یافت و به سرعت بیرون رفت و درها را یکی یکی گشود... به پله رسید و به سرعت از آن پایین آمد... گمان کرد که پله ها تمام شده و از بالا به پایین پرید و به زمین افتاد و ساق پایش شکست، پس عمامه ی خود را برداشت و پای خود را بست و با یک پا لنگان لنگان به سوی در قلعه رفت از آن بیرون آمد.

به نزد یاران خود که منتظر او بودند رسید. به آنان گفت: بروید و به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بشارت دهید، اما خودم اینجا می مانم تا خبر مرگش را بشنوم.

در جاهلیت چنین رسم بود که هرگاه مرد شریفی می مرد مردی صبح هنگام بر بالای خانه ی بلندی می ایستاد و خبر مرگش را به مردم می داد و اشعاری در رثای وی می سرود. عبدالله می خواست با شنیدن خبر مرگش کاملاً مطمئن شود که او مرده است.

یاران عبدالله رفتند و مرکبی را نزد او باقی گذاشتند.

هنگام صبح فردی بالای دیوار رفت و گفت: ای مردم... درگذشت ابورافع، تاجر اهل حجاز را به شما اعلام می کنم...

عبدالله خوشحال شد و در پی دوستان خود به راه افتاد و پیش از آنکه به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - برسند به آنان رسید.

هنگامی که به نزد پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد با صدای بلند فریاد زد: تمام شد! تمام شد! خداوند ابورافع را کشت!

پای عبدالله شکسته بود و لنگ می‌زد. همین که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - پای او را دید فرمود: «پایت را دراز کن»...

عبدالله پای خود را دراز کرد و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر آن دست کشید... مردم این صحنه را می‌دیدند... هنوز چیزی نگذشته بود که عبدالله بدون هیچ دردی بر دو پای خود ایستاد.

این نیز یکی از نشانه‌های نبوت ایشان - صلی الله علیه وسلم - بود...^{۳۱}

* * *

چشم ابوقتاده

در نبرد احد تیری به سوی ابوقتاده انداخته شد که به چشم او خورد، به طوری که از کاسه بیرون آمد و بر صورت او آویزان شد... صحابه خواستند آن را قطع کنند اما گفت: مرا به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نشان دهید.

وقتی در برابر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - ایستاد، آن را با دستان مبارک گرفت و سر جایش گذاشت. از آن به بعد هر که او را می‌دید نمی‌دانست کدام چشمش مورد اصابت قرار گرفته بود!^{۳۲}

* * *

شفای چشمان علی (رضی الله عنه)

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - همراه با یاران خود به سوی خیبر رفتند و قلعه‌های آن را به محاصره در آوردند. محاصره مدت زیادی به طول انجامید و نتوانستند دژهای خیبر را بگشایند.

۳۱- به روایت بخاری از براء بن عازب.

۳۲- به روایت حاکم و دیگران از چند طریق.

تا اینکه پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - خطاب به یارانش فرمود: «فردا پرچم را به دست مردی می‌دهم که خداوند فتح را به دستان او قرار خواهد داد. او الله و پیامبرش را دوست دارد، و الله و پیامبرش نیز او را دوست دارند».

مردم همه‌ی شب را به این فکر می‌کردند که چنین شرفی به که خواهد رسید؟ و همه آرزو داشتند پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پرچم را به آنان بدهد.

هنگام صبح مردم به نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رفتند و همه امیدوار بودند پرچم به آنان داده شود.

آنگاه پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «علی بن ابی طالب کجاست؟»

گفتند: چشمانش درد می‌کرد ای پیامبر خدا...

علی دچار چشم درد شدید بود به طوری که چیزی نمی‌دید. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - کس به نزد علی فرستاد و او را آوردند در حالی که توسط کس دیگری راهنمایی می‌شود.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چشمان علی را باز کرد و در آن آب دهان انداخت و برایش دعا کرد و چشمان

علی - رضی الله عنه - در دم شفا یافت، گویی که پیش از آن هیچ مشکلی نداشت!

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پرچم را به دستان علی - رضی الله عنه - داد.

علی - رضی الله عنه - گفت: ای پیامبر خدا... آیا با آنان برای این بجنگم که مانند ما باشند؟

فرمود: «برو تا به میدان نبردشان برسی سپس آنان را به اسلام دعوت کن و از حق الله که بر آنان

واجب است آگاهشان ساز که به الله سوگند اینکه الله به واسطه‌ی تو یک نفر را هدایت کند برایت

بهتر از شتران سرخ است».^{۳۳}

* * *

نوع پنجم: تاثیر ایشان - صلی الله علیه وسلم - بر درختان

لداری دادن به تنه‌ی درخت

در گذشته مردم برای ساختن خانه‌های خود از تنه‌های درخت خرما و سنگ و گل استفاده می‌کردند. مسجد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز عبارت بود از تنه‌های درخت خرما به عنوان ستون، و سقفی از برگ درختان خرما.

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - روزهای جمعه ایستاده برای مردم خطبه می‌گفت و هرگاه خسته می‌شد به تنه‌ی درخت خرمایی که در مسجد گذاشته شده بود تکیه می‌داد.

روزی زنی از انصاریان گفت: ای پیامبر خدا... پسر من نجار است، آیا به او دستور دهم برای شما منبری بسازد؟

فرمود: «اگر می‌خواهی».

آن زن به پسر خود دستور داد تا برای پیامبر منبری بسازد، سپس آن را در مسجد گذاشت.

روز جمعه‌ی بعد پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - به سوی منبر رفت و به آن بالا رفت و بر مردم سلام گفت و بر آن نشست. سپس بلال شروع به اذان کرد. در همین اثنا، صحابه صدای گریه و ناله‌ای شنیدند. سپس صدایی مانند فریاد گاوان شنیده شد. متوجه شدند صدا از همان تنه‌ی نخل است. تنه‌ی نخل چنان فریاد می‌کشید که نزدیک بود از هم باز شود و مسجد از شدت آن به لرزه آمد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از منبر خود پایین آمد و به سوی تنه‌ی خرما رفت و آن را در آغوش گرفت. کم کم صدای ناله‌ی تنه‌ی خرما آرام گرفت... مانند بچه‌ای که کم کم گریه‌اش بند می‌آید.

سپس رو به یاران خود کرد و فرمود: «به سبب آنکه شنیدن ذکر [الله] را از دست داده بود گریست. قسم به آنکه جان محمد به دست اوست، اگر آن را به آغوش نگرفته بودم تا روز قیامت به همین صورت باقی می ماند».^{۳۴}

نخلها گوش به فرمان اویند

جابر - رضی الله عنه - می گوید: همراه با رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفتیم تا به دره ای وسیع رسیدیم. سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - برای قضای حاجتش رفت، من نیز با ظرفی آب در پی ایشان رفتم. رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - دور و بر خود را نگاه کرد و چیزی ندید که خود را پشت آن پنهان کند، جز دو درخت که در دو سوی دره بودند. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به سوی یکی از آن دو درخت رفت و دو شاخه از شاخه های آن را گرفت و فرمود: «به اذن الله به فرمان من در آی». ناگهان آن درخت مانند شتری گوش به فرمان، خود را در اختیار ایشان قرار داد و همراه ایشان آمد.

سپس به نزد درخت بعدی رفت و چند برگ از آن را گرفت و فرمود: «به اذن الله به فرمان من در آی». آن درخت نیز همانند شتری که گوش به فرمان صاحبش باشد مطیع رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - شد تا آنکه به نزدیکی درخت اول در میانه ی راه رسید... سپس آن دو را به یکدیگر نزدیک کرد و فرمود: «به اذن الله مرا در بر بگیرید». و ایشان را در بر گرفتند.

جابر می گوید: از ترس آنکه رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نزدیک بودن مرا احساس کند و دوباره دور شود، به سرعت از آنجا دور شدم...

نشستم و به فکر فرو رفتم... دوباره گوشه چشمم به آن سو افتاد و دیدم رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - در حال آمدن است و آن دو درخت از هم جدا شده اند و هر کدام [سر جای خود] ایستاده اند.^{۳۵}

۳۴- به روایت مسلم و احمد.

۳۵- به روایت مسلم.

نخل به سوی او می‌آید...

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - همراه با یاران خود در سفری بودند. در راه عربی بادیه‌نشین را دیدند. همین که وی به پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - و یارانش نزدیک شد، پیامبر که در هر زمان و مکانی بر دعوت مردم حریص بود متوجه او شد و خطاب به وی فرمود: «کجا می‌روی؟»

گفت: به نزد خانواده‌ام می‌روم.

فرمود: «نمی‌خواهی خیری را به دست بیاوری؟»

گفت: چیست؟

فرمود: «گواهی می‌دهی که معبودی به حق نیست جز الله که واحد و بی‌شریک است، و اینکه محمد بنده و فرستاده‌ی اوست.»

اعرابی گفت: چه کسی بر صدق گفته‌ی تو شهادت می‌دهد؟

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نگاهی به آن سوی دره انداخت و فرمود: «این نخل!» سپس نگاهی به آن نخل انداخت و آن را صدا زد...

ناگهان نخل در حالی که زمین را می‌شکافت به سوی وی آمد و در برابر ایشان ایستاد. سپس سه بار از وی خواست شهادت دهد که او پیامبر است...

نخل نیز سه بار همانگونه که خواسته بود، شهادت داد، سپس به جای خود بازگشت. سپس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - منتظر ماند که تصمیم آن اعرابی چه می‌شود؟ آیا وارد اسلام می‌شود یا نه؟

آن اعرابی به حق اعتراف نمود و با شور و حرارت بسیار در حالی که می‌خواست به نزد قوم خود بازگردد گفت: اگر از من پیروی کردند با آنان به نزد شما خواهم آمد، و گرنه خودم برمی‌گردم و با شما خواهم بود.^{۳۶}

* * *

نوع ششم: تاثیر وی در آب و غذا

بسیار شدن آب در حدیبیه

جابر - رضی الله عنه - می گوید: مردم در روز حدیبیه به شدت تشنه بودند. در همین حال پیامبر - صلی الله علیه وسلم - ظرفی آب در برابر خود داشت و وضو می گرفت...

ناگهان مردم به سوی وی هجوم آوردند...

فرمود: «شما را چه شده؟»

گفتند: ما برای وضو و نوشیدن آب نداریم، جز آبی که در برابر شماست!

پس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دست خود را در ظرف قرار داد... ناگهان آب از میان انگشتان وی فوران کرد، گویی از انگشتان ایشان چشمه‌ای روان بود. پس نوشیدیم و وضو گرفتیم.

ما هزار و پانصد تن بودیم، اما اگر صد هزار نفر بودیم نیز برایمان کافی بود.^{۳۷}

* * *

داستان آن دو ظرف آب

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - همراه با یاران خود، روزی بسیار گرم در حال سفر بودند. مسیرشان طولانی بود و در راه نه آبی بود و نه چاهی.

مردم که به شدت تشنه شده بودند شکایت به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بردند، و باید حتما برای این مشکل چاره‌ای می‌اندیشید.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - توقف کرد و مردی از یاران خود و همچنین علی - رضی الله عنه - را فرا خواند و فرمود: «در جستجوی آب بروید».

علی و یارش - رضی الله عنهما - در پی آب رفتند. در همین حال زنی را پیدا کردند که دو ظرف آب را بر شتر خود گذاشته بود. به او گفتند: آب کجاست؟

گفت: میان شما و آب یک شبانه روز فاصله است.

گفتند: پس با ما بیا.

گفت: به کجا؟

گفتند: به نزد رسول خدا...

گفت: همان که به وی «صابئی» می گویند؟

مشركان پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - را صابئی می گفتند، یعنی کسی که دینش را تغییر داده.

آن دو صحابی با وی بحث و گفتگو نکردند، بلکه گفتند: همانی است که می گویی. با ما بیا.

آن زن با شتر خود همراه آنان به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از وی درباره ی آب پرسید. گفت: آب دور است، سپس گفت که وی ضعیف و بی چیز است و چند فرزند یتیم دارد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آن دو ظرف آب را برداشت و دستی بر آن کشید. سپس ظرف آبی خواست و مقداری آب از دو ظرف در آن ریخت.

سپس در میان مردم ندا زدند که آب بگیرید و آب بردارید.

مردم با ظرف های خود آمدند... برخی نوشیدند و برخی ظرف های خود را پر کردند... هر که خواست آب نوشید و هر که خواست آب برداشت و آن زن ایستاده بود و آنچه را رخ می داد، می دید... همه ی صحابه سیراب شدند و ظرف های خود را پر کردند، اما ظرف های آب وی هیچ تغییری نکرده بود و آبش هم کم نشده بود!

با وجود آنکه از ظرف آن زن چیزی کم نشده بود، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خواست در حق آن زن نیکی کند، پس خطاب به یارانش فرمود: «برایش [آذوقه] جمع کنید».

برایش خرما و آرد و نان جمع کردند و در یک پارچه قرار دادند و بر شتر او گذاشتند. سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - گفت: «دانستی که چیزی از مال تو کم نکردیم، اما این الله بود که ما را سیراب کرد».

سپس آن زن به نزد خانواده‌ی خود رفت. چون دیر کرده بود به او گفتند: چه باعث شد دیر کنی؟ گفت: چیزی عجیبی دیدم... با دو مرد روبرو شدم و مرا به نزد مردی بردند که می‌گویند دینش را تغییر داده و او چنین و چنان کرد... به خدا سوگند یا او جادوگرترین مردم در میان زمین و آسمان است، یا آنکه واقعاً پیامبر خداست!

می‌گویند آن زن بعد از آن اسلام آورد و قومش نیز اسلام آوردند.^{۳۸}

* * *

ظرف آب ابوقتاده

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به همراه یاران خود در سفر بودند... آبی که همراه داشتند کم بود، پس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - برایشان سخن راند و گفت: امروز و امشب را در راه خواهید بود و فردا ان شاءالله به آب خواهید رسید.

مردم به راه خود ادامه دادند و مسیر بسیاری را طی کردند و به شدت تشنه شدند، ولی آبی برای وضو نیافتند...

آنگاه پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - ظرف کوچکی را که همراه با ابوقتاده بود خواست. ابوقتاده آن ظرف را که تنها کمی آب داشت آورد. پیامبر با کمی از آن وضو گرفت... مقداری آب در ظرف مانده بود. سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به ابوقتاده فرمود: «ظرف آبت را نگه دار که برای آن ماجراهایی خواهد بود!»

سپس به راه خود ادامه دادند.

۳۸ - به روایت بخاری و مسلم.

خورشید بالا آمد و هوا داغ شد... مردم می گفتند: هلاک شدیم ای پیامبر خدا!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «هلاک نشدید».

سپس فرمود: «ظرف وضوی مرا بیاورید». سپس ظرف ابوقتاده را خواست.

ابوقتاده آن را آورد. ظرف کوچکی که کمی آب در آن بود. آن را برداشت و درش را باز کرد و سرازیرش کرد... آب از آن روان شد... همین که مردم آب را دیدند به آن هجوم آوردند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آرام باشید... همه سیراب خواهید شد». سپس خود در ظرف آب ریخت و ابوقتاده به مردم آب داد، تا آنکه همه سیر شدند و ظرف های خود را پر کردند. تا آنکه جز ابوقتاده و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - کسی نماند.

آنگاه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آب ریخت و خطاب به ابوقتاده فرمود: «بنوش».

ابوقتاده گفت: نمی نوشم مگر آنکه اول شما بنوشید ای پیامبر خدا...

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «من ساقی قوم هستم و آخر از همه خواهم نوشید».

ابوقتاده می گوید: نوشیدم و سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نوشید. همه ی مردم که سیصد تن بودند نوشیدند.

این از برکت او - صلی الله علیه وسلم - و از معجزات آشکار ایشان بود.^{۳۹}

* * *

در غزوه ی تبوک

غزوه ی تبوک آکنده است از حوادث شگفت انگیز...

مسلمانان در این غزوه دچار گرسنگی و تشنگی و سختی فراوانی شدند... راه طولانی بود و جمعیت بسیار...

۳۹ - به روایت امام احمد و مسلم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نماز ظهر و عصر را جمع بست. سپس نماز مغرب و عشاء را نیز یکجا خواند، سپس به یاران خود فرمود: «شما فردا - ان شاء الله - هنگام چاشت به چشمه‌ی تبوک خواهید رسید. هر کس زودتر به آن رسید به آب آن دست نزند تا من بیایم».

سپس لشکر به حرکت خود ادامه داد.

وقتی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به آب رسید دید که دو مرد زودتر به آن رسیده‌اند. آب چشمه بسیار کم بود و آب اندکی از آن می‌جوشید.

همین که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - آن دو مرد را دید فرمود: «آیا چیزی از آب را برداشته‌اید؟» گفتند: آری.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر آن دو خشمگین شد. چطور به آب دست زده‌اند در حالی که وی آن‌ها را از این کار نهی کرده بود؟ پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آن دو را تنبیه لفظی کرد...

صحابه تشنه بودند، پس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به چند تن از اصحاب دستور داد تا با دستان خود کمی آب از چشمه بردارند و در ظرفی کوچک بریزند. سپس خود دست و صورت مبارک را با آن شست و آن آب را دوباره در چشمه ریخت.

تا آن آب مبارک را به چشمه ریخت، آب آن به شدت جریان یافت... مردم آب نوشیدند و وضو گرفتند... سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رو به معاذ کرد و فرمود: «به زودی هنگامی که عمرت به طول انجامد خواهی دید که اینجا پر از باغ و بستان می‌شود»...^{۴۰}

* * *

بسیار شدن غذا

جابر - رضی الله عنه - می‌گوید: روز نبرد احزاب در حال حفر خندق بودیم که سنگی محکم ما را از ادامه‌ی حفر بازداشت... نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رفتند و گفتند: سنگی جلوی کار ما را گرفته...

۴۰ - به روایت مسلم.

پیامبر فرمود: «من وارد خندق خواهم شد»... پس برخاست و شکم خود را با سنگی بست... ما سه روز بود که چیزی نخورده بودیم.

پس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - تیشه را برداشت و ضربه‌ای به آن سنگ وارد ساخت که تبدیل به خاک شد...

گفتم: ای پیامبر خدا... اجازه دهید به خانه بروم...

به خانه رفتم و به همسرم گفتم: از پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - چیزی دیدم که نمی‌توان تحمل کرد...
گفت: من مقدار جو و یک بز دارم.

بز را ذبح کردم و او جو را آرد کردم... سپس گوشت را در دیگ گذاشتیم...

آنگاه به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفتم... همسرم گفت: آبروی مرا نزد پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - و همراهانش نبری! (یعنی مهمان زیاد دعوت نکن که غذا کم بیاید).

جابر می‌گوید: نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمدم و پنهانی به ایشان گفتم: ای پیامبر خدا... نزد من مهمانید... شما و یک یا دو نفر دیگر بیایید.

فرمود: «غذایتان چقدر است؟».

به ایشان گفتم... گفت: «بسیار است و خوب است»... سپس با صدای بلند فرمود: «ای اهل خندق... جابر برای شما مهمانی تدارک دیده است، خوش آمدید!»

سپس فرمود: «به او (همسرت) بگو سر دیگ را بر ندارد و نان را از تنور بیرون نیاورد تا خودم بیایم».

جابر به نزد همسرش رفت و گفت: وای بر تو! پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با همه‌ی مهاجرین و انصار دارند و همراهانشان دارند می‌آیند!

گفت: از دست تو!

جابر گفت: من همان کاری را که گفتی بودی انجام دادم!

جابر می‌گوید:

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آمد و همسرم مقداری خمیر به او داد... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در آن آب دهان مبارک خود را انداخت و دعای برکت کرد... سپس به سوی دیگ ما رفت و آب دهان خود را در آن انداخت و دعای برکت کرد...

سپس فرمود: «بگو تا آشپز همراه من نان بپزد و از دیگ غذا بیرون بیاورید اما درش را کاملاً باز نکنید».

جابر می‌گوید: آنان هزار نفر بودند... به خدا سوگند همه خوردند سپس رفتند در حالی که دیگ ما هنوز پر بود و آرد ما هنوز همانقدر بود و همچنان پخته می‌شد!^{۴۱}

* * *

زیاد شدن شیر

ابوهریره - رضی الله عنه - می‌گوید: قسم به الله که معبودی به حق جز او نیست، از شدت گرسنگی به زمین چسبیده بودم و سنگ به شکم خود می‌بستم.

روزی سر راه آنان نشستم... ابوبکر گذشت... درباره‌ی آیه‌ای از آیات کتاب خدا پرسیدم و قصدی نداشتم جز اینکه مرا با خود ببرد، اما چنین نکرد...

سپس عمر از آنجا گذشت... درباره‌ی آیه‌ای از آیات قرآن از وی پرسیدم و قصدم تنها این بود که مرا با خود ببرد، اما او نیز چنین نکرد...

سپس ابوالقاسم - صلی الله علیه وسلم - از آنجا گذشت و با دیدن من تبسم کرد و از رنگ چهره‌ام دانست چه می‌کشم... سپس فرمود: «ای ابا هر!»^{۴۲}

گفتم: لبیک ای پیامبر خدا!

۴۱ - به روایت بخاری.

۴۲ - ابا هر: پدر گربه. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به شوخی ابوهریره را به این نام صدا می‌زد.

فرمود: «با من بیا».

اورفت و من هم در پی اورفتم... وارد خانه شد و به من اجازه‌ی ورود داد... وارد خانه شدم.

در خانه کوزه‌ای شیر دید. گفت: «این شیر از کجاست؟»

گفتند: فلانی برای شما هدیه آورده است.

فرمود: «ای اباهر!»

گفتم: لبیک ای فرستاده‌ی خدا!

فرمود: «به نزد اهل صغه برو و آنان را به نزد من بیاور».

ابوهریره می‌گوید: اهل صغه مهمانان اسلام بودند. نه خانواده‌ای داشتند و نه مالی. هر گاه صدقه‌ای برای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌آوردند برای آنان می‌فرستاد و خود چیزی نمی‌خورد و هر گاه هدیه‌ای به ایشان می‌دادند خود می‌خورد و آنان را نیز در آن شریک می‌کرد.

وقتی چنین گفت ناراحت شدم و با خود گفتم: این شیر کجا برای اهل صغه کفایت خواهد کرد؟! من سزاوارتر به نوشیدن آن بودم تا کمی نیرو بگیرم، وقتی هم آمدند خودم به آن‌ها شیر می‌دادم! چقدر برای من باقی می‌ماند؟! اما چاره‌ای جز اطاعت الله و رسولش نبود... نزد آنان رفتم و دعوتشان کردم...

آمدند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به آن‌ها اجازه‌ی ورود داد و نشستند... سپس فرمود: «ای اباهریره!»

گفتم: لبیک ای فرستاده‌ی الله...

فرمود: «بگیر و به آن‌ها بده».

ظرف را برداشتم و به هر یک از آن‌ها شیر می‌دادم تا می‌نوشید و سیر می‌شد، سپس ظرف را به من می‌داد و نفر بعدی را می‌نوشاندم، تا همه‌شان نوشیدند و به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رسیدم.

ظرف شیر را به دست رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - دادم... آن را به دست گرفت و به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: «ای اباهر!»

گفتم: لبيک ای رسول خداوند...

فرمود: «فقط من و تو ماندیم؟»

گفتم: آری ای پیامبر خدا...

فرمود: «بنشین و بنوش»...

نشستم و نوشیدم...

دوباره فرمود: «بنوش».

باز نوشیدم...

آنقدر گفتم بنوشم که گفتم: نمی‌توانم! قسم به آنکه تو را به حق مبعوث نمود، دیگر جایی ندارم!

فرمود: «آن را به من بده».

ظرف شیر را به او دادم... حمد و نام الله را یاد کرد و باقی مانده‌ی شیر را نوشید.^{۴۳}

* * *

باز هم تبوک

مسلمانان در غزوه‌ی تبوک دچار گرسنگی و قحطی شدیدی شدند. برای همین برخی از صحابه به فکر قربانی کردن شترها و خوردن آن افتادند، و نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا... اگر اجازه دهید شترهایمان را ذبح کنیم و گوشت آن را بخوریم و از روغن آن استفاده کنیم.

آنان بسیار گرسنه و خسته بودند. گرما و عطش هم وضع را بدتر کرده بود. از سوی دیگر آنان قصد نداشتند همه‌ی شترها را ذبح کنند و تنها قصد ذبح تعدادی از آنان را برای رفع گرسنگی داشتند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «چنین کنید».

صحابه به سوی تعدادی از شتران رفتند تا آن را ذبح کنند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نسبت به یارانش مهربان و دلسوز بود و به مشورت و نظرخواهی اهمیت می داد. اینجا بود که عمر - رضی الله عنه - به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و گفت: ای پیامبر خدا! اگر به آنان اجازه دهی وسیله‌ی سواری ما کم می شود و دیگر مرکبی برای ادامه‌ی راه نخواهیم داشت. بهتر است به آن‌ها بگویی غذایی را که باقی مانده است بیاورند، سپس شما بر آن دعای برکت نمایی. امید است که الله در آن برکت بیندازد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: ((باشد)).

سپس تکه‌ای چرم خواست و آن را بر زمین پهن کرد و خواست غذای اضافی خود را بیاورند. هر کس چیزی آورد... یکی یک کف دست ذرت آورد، دیگری یک مشت خرما و دیگری قرصی نان... تا آنکه بر روی آن تکه چرم مقدار کمی غذا جمع شد؛ سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بر آن دعای برکت نمود. آنگاه فرمود: ((آن را در ظرف‌هایتان بریزید)).

راوی می گوید: همه از آن غذا در ظرف‌های خود ریختند تا آنکه ظرفی در لشکرگاه نماند مگر آنکه پر شده بود. سپس آنقدر خوردند که سیر شدند و باز هم مقداری غذا بر روی تکه چرم ماند.

آنگاه رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «گواهی می دهم که معبودی به حق نیست جز الله و اینکه من فرستاده‌ی الله هستم. ممکن نیست بنده‌ای با این شهادت بدون آنکه شکی داشته باشد به دیدار الله برود و سپس از بهشت محروم شود».^{۴۴}

* * *

مشتی خرما

صحابه همراه با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - مشغول کندن خندق بودند، در حالی که به شدت از گرسنگی و خستگی رنج می کشیدند.

مردم واقعاً فقیر و بی چیز بودند...

در این حال عمرة بنت رواحة، همسر بشیر بن سعد مقداری خرما جمع کرد و به دست دختر خود داد تا به محل کندن خندق برسد، و گفت: غذای پدر و دایی ات عبدالله بن رواحة را ببر.

دختر خرماها را برداشت و به راه افتاد و در حالی که در جستجوی پدر و برادرش بود از کنار رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - گذشت.

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «دخترم بیا؛ چه همراه داری؟»

گفت: ای پیامبر خدا... این خرما را مادرم برای پدرم بشیر بن سعد و دایی ام عبدالله بن رواحة فرستاده.

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آن را بده».

دخترک خرماها را در دست پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گذاشت که دو دست ایشان پر شد.

سپس رسول الله - صلی الله علیه وسلم - دستور داد پارچه‌ای بر زمین بیندازند و خرماها را روی آن ریخت. سپس به یکی از کسانی که نزدش بود گفت: اهل خندق را صدا بزن تا برای غذا بیایند.

همه‌ی اهل خندق آمدند و از آن خوردند و خرماها همچنان بیشتر می‌شد!

تا آنکه همه مردم سیر شدند و برخاستند، در حالی که خرما از گوشه‌های پارچه بیرون می‌ریخت.^{۴۵}

* * *

نوع ششم: مسخر شدن سنگ‌ها برای پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم

آرام باش اُحد!

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - همراه با ابوبکر و عمر و عثمان به احد صعود کرد... ناگهان کوه لرزید... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «آرام باش» و با پای خود بر آن کوبید و فرمود: «بر تو نیست مگر یک پیامبر و یک صدیق و دو شهید».

پس احد آرام گرفت.

همانطور که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود، وی پیامبر بود و ابوبکر صدیق بود و دو شهید عمر و عثمان بودند.^{۴۶}

* * *

سنگ به او - صلی الله علیه وسلم - سلام می‌گوید

جابر بن سمرة - رضی الله عنه - از پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - روایت می‌کند که فرمود: «سنگی را در مکه می‌شناسم که پیش از بعثتم بر من سلام می‌گفت... هنوز هم آن را به یاد دارم».^{۴۷}

* * *

سلام گفتن کوه‌ها و درختان به وی صلی الله علیه وسلم

علی - رضی الله عنه - می‌گوید: همراه پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - در مکه بودم. به اطراف مکه رفتیم و با کوه و درختی روبرو نمی‌شدیم مگر آنکه می‌گفت: السلام علیک یا رسول الله!^{۴۸}

* * *

۴۶ به روایت بخاری.

۴۷ به روایت بخاری و مسلم.

۴۸ به روایت ترمذی. وی می‌گوید: این حدیثی حسن و غریب است.

نوع دهم: یاری شدن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - توسط خداوند متعال

فرشتگان همراه او می‌جنگند

سعد بن ابی وقاص - رضی الله عنه - می‌گوید: روز احد در سمت راست و چپ پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دو مرد سفیدپوش را دیدم که به شدت در دفاع از پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌جنگیدند. آنان را نه پیش از آن روز دیده بودم و نه پس از آن دیدم. منظور وی جبرائیل و میکائیل علیهما السلام بود.^{۴۹}

* * *

دو کوه را به هم می‌آورد

در روزی آرام، ام المومنین عائشه - رضی الله عنها - از همسرش رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - پرسید: ای پیامبر خدا... آیا روزی سخت‌تر از نبرد احد برایت پیش آمده؟

روز احد واقعاً روز سختی بود... روزی که نبردی خونین میان مسلمانان و کفار روی داد... خون‌ها به زمین ریخت... زخم‌ها برداشته شد و جان‌ها فدا شد... هفتاد تن از بهترین یاران پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - از جمله حمزه بن عبدالمطلب، شیر خدا، و عموی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - جان باختند...

در این روز سر و چهره‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - زخمی شد و دندانش شکست.

واقعاً یادآوری نبرد احد هم سخت و هم دردناک بود...

اما پیامبر - صلی الله علیه وسلم - روزی سخت‌تر از احد را به یاد آورد... روزی که به طائف رفته بود تا از اهل آن یاری بجوید، اما آنان او را تکذیب کردند و طرد نمودند و سفیهان خود را تحریک کردند که به پیامبر آزار برسانند و به او سنگ بزنند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در حالی که آن همه درد و زحمت را از کتاب خاطرات جهاد و دعوت ورق می‌زد، فرمود: «از قوم تو چه‌ها کشیدم...»

سخت‌ترین چیزی که از آن‌ها کشیدم روزی بود که خود را بر فرزند عبدیاللیل بن عبدکللال عرضه کردم، اما درخواست مرا استجابت نکرد...

در حالی که غمگین بودم به راه افتادم...

در قرن الثعالب به خود آمدم»...

از شدت غم و غصه با پای زخمی برهنه به سختی فراوان مسیر طولانی بیست کیلومتری را پیموده بود...

پدر و مادرم فدای او... چه صبور بود!

در همین حال ناگهان نگاه خود را به آسمان دوخت... ابری دید که بالای سرش سایه انداخته... جبرئیل را دید که بر روی آن است...

جبرئیل خطاب به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گفت: خداوند شنید که قومت به تو چه گفتند و چه پاسخی دادند و فرشته‌ی کوه‌ها را فرستاده تا هر دستوری که می‌خواهی برایت اجرا کند.

ناگهان فرشته‌ی کوه‌ها خطاب به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گفت: سلام بر تو ای محمد... خداوند پاسخ قومت را شنید... من فرشته‌ی کوه‌هایم، و مرا فرستاده تا هر دستوری درباره‌ی آن‌ها می‌دهی اجرا کنم.

چه قدرتی در اختیار پیامبر - صلی الله علیه وسلم - قرار داده شده بود!

چه دستوری می‌دهی؟

فرصتی طلایی در اختیار او بود تا از قریش و دیگران انتقام بگیرد...

الله اکبر! هر دستوری که می‌خواست می‌توانست بدهد و فرشته‌ی کوه‌ها انجام می‌داد!

در حالی که خون از پاهایش روان بود کمی اندیشید... فحش‌ها و ناسزاهای قریش در گوشش می‌پیچید: دروغگو! دیوانه! جادوگر!

فرشته‌ی کوه‌ها سکوت را شکست و خودش پیشنهاد داد که چه بلاهایی را می‌شود سر قریش آورد!

گفت: اگر بخواهی می‌توانم دو کوه را به هم بیاورم... منظورش دو کوهی بود که در دو سوی مکه بودند... اگر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دستور می‌داد اهل مکه را میان آن دو کوه له می‌کرد...

کار ابوجهل و ابولهب و امیه بن خلف هم به همین سادگی تمام می‌شد!

چه از این بهتر؟

اما پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - بر نیازهای بشری خود غالب شد و گفت: «نه بلکه برای آن‌ها صبر می‌کنم و فرصتی برای توبه و اصلاح در برابرشان می‌گذارم».

سپس فرمود: «امیدوارم از نسل آن‌ها کسانی به وجود بیایند که تنها الله را عبادت کنند و به او شریکی نیاورند».

مسخر شدن فرشتگان برای ایشان نیز یکی از معجزات او - صلی الله علیه وسلم - است.

* * *

ما تو را از شر مسخره کنندگان در امان داشته‌ایم

جمعی از قریشیان بسیار علیه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از سلاح تکذیب و تمسخر بهره می‌بردند.

بدترین آن‌ها ولید بن المغیره و اسود بن عبدیغوث و اسود بن مطلب و حارث بن عیطل و عاص بن وائل سهمی بودند.

روزی که جبرئیل به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمده بود، از آنان نزد جبرئیل شکایت کرد.

همان هنگام ولید از کنار آنان گذشت، پس جبرئیل به انگشت او اشاره کرد و گفت: شرش را کم کردم.

سپس اسود بن عبدالمطلب را به او نشان داد. جبرئیل به گردن اسود اشاره کرد و گفت: شرش را کم کردم.

سپس اسود بن عبد یغوث را به وی نشان داد. جبرئیل به سرش اشاره کرد و گفت: شرش را کم کردم.

سپس حارث بن عیطل را به او نشان داد. جبرئیل به شکم او اشاره کرد و گفت: شرش را کم کردم.

سپس عاص بن وائل از آنجا گذشت. جبرئیل به زیر پایش اشاره کرد و گفت: شرش را کم کردم. مدتی نگذشته بود که مجازات آن‌ها، همانطور که جبرئیل گفته بود بر آنان نازل شد. ولید از کنار مردی از قبیله‌ی خزاعه عبور می‌کرد که تیرها و نیزه‌های خود را درست می‌کرد. تیری به انگشت ولید برخورد کرد که آن را قطع کرد. چند روز نگذشته بود که بر اثر آن مرد در سر اسود بن عبدیغوث چرک‌ها و زخم‌هایی پیدا شد که بر اثر آن جان داد. اسود بن مطلب هم کور شد. سبب آن چنین بود که روی همراه با فرزندانش زیر درختی نشسته بود که ناگهان گفت: فرزندانم! آیا از من دفاع نمی‌کنید؟ کشته شدم!

گفتند: ما که چیزی نمی‌بینیم!

گفت: فرزندانم! از من دفاع نمی‌کنید؟ هلاک شدم! خار در چشمانم فرو رفته!

گفتند: چیزی نمی‌بینیم!

تا آنکه کور شد و مدت زمانی نگذشت که او نیز مرد.

شکم حارث بن عیطل پر از آب زرد شد و آنقدر باد کرد که مدفوعش از دهانش بیرون آمد و مرد. عاص بن وائل نیز سوار بر الاغ خود در حال رفتن به سوی طائف بود؛ الاغ او را به درختی پر خار کشاند؛ خاری وارد پای او شد و او را کشت.

و راست گفت خداوند متعال که: ﴿إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ﴾^{۵۰}

«ما شر مسخره‌کنندگان را از تو بر طرف ساختیم».

* * *

فرستاده شدن بادها و سربازان غیبی بر احزاب

در نبرد احزاب هزاران تن از کفار به هدف حمله به مدینه‌ی نبوی با یکدیگر متحد شدند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یاران او نیز هر آنچه در توان داشتند را برای دفاع از خود انجام دادند. خداوند نیز در دفاع و نصرت یاران خود وارد عمل شد:

﴿فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَجُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا﴾^{۵۱}

«پس بر آن‌ها بادی فرستادیم و [همچنین] سربازانی که شما آنان را ندید.»

خداوند بر آنان بادی فرستاد که آتش آنان را خاموش کرد و دیگ‌هایشان را زیر و رو کرد و خیمه‌هایشان را از بن کند و اسب‌هایشان را راند و شترانشان را پراکنده ساخت.

همچنین سربازانی را فرستاد که دیده نمی‌شدند... و در نتیجه کافران چنان دچار ترس و لرز شدند که مجبور شدند از همان راهی که آمده‌اند برگردند و محاصره‌ی مدینه شکسته شد.

خداوند متعال درباره‌ی این حادثه بر مومنان منت نهاده و فرموده است:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَجُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا وَكَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا﴾^{۵۲}

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید نعمت الله را بر خود به یاد آرید، آنگاه که لشکرهایی به سوی شما [در] آمدند، پس بر سر آنان تندبادی و لشکرهایی که آنها را نمی‌دیدید فرستادیم و الله به آنچه می‌کنید همواره بیناست.»

* * *

یاری شدن وی توسط باران

در نبرد بدر حوادثی بزرگ و نشانه‌های سترگ و کراماتی آشکار برای تایید سربازان راستین خداوند رخ داد تا بدین وسیله در راه خود ثابت قدم بمانند و دل‌هایشان استوار گردد.

۵۱ - احزاب: ۹.

۵۲ - احزاب: ۹.

مسلمانان در آن نبرد از نظر تعداد نفرات و اسلحه در تنگنا بودند. از سوی دیگر دشمنان مشرک آنان پر تعدادتر بودند و هم اسلحه‌ی بیشتر و بهتری در اختیار داشتند و هم نسبت به نبرد آگاه‌تر و ماهرتر...

مشرکان به محل بدر رسیدند. زمینی که بر آن اردو زدند محکم بود، اما مسلمانان در محل بدر اردو زدند که ماسه‌ای بود و پا در آن فرو می‌رفت.

خداوند باران را فرو فرستاد به طوری که پاهایشان بر زمین استوار شد و وسوسه‌ی شیطان از بین رفت... آب نوشیدند و خود را شستند و وضو گرفتند... بارش باران برای مومنان رحمت بود و برای مشرکان نقت... اوضاع برعکس شد و اکنون پاهای آنان بر زمین لیز می‌خورد، زیرا زمینی که بر آن بودند گل بود، اما مومنان بر زمین مناسبی بودند.

خداوند متعال در کلام خود به این واقعه اشاره نموده و فرموده است:

﴿ إِذْ يُغَشِّيكُمُ النُّعَاسَ أَمَنَةً مِّنْهُ وَيُنزِلُ عَلَيْكُم مِّنَ السَّمَاءِ مَاءً لِّيُطَهِّرَكُم بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُم رِجْسَ الشَّيْطَانِ وَلِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدَامَ ۝۳ ﴾

«[به یاد آورید] هنگامی را که [الله] خواب سبک آرامش بخشی که از جانب او بود بر شما مسلط ساخت و از آسمان بارانی بر شما فرو ریزانید تا شما را با آن پاک گرداند و وسوسه‌ی شیطان را از شما بزدايد و دل‌هایتان را محکم سازد و گام‌هایتان را بدان استوار دارد.»

* * *

نوع یازدهم: محافظت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - توسط خداوند

با ابوجهل

خداوند متعال خود محافظت از پیامبرش - صلی الله علیه وسلم - را بر عهده گرفته و فرموده است:

﴿ فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ ﴿٩٤﴾ إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ ﴿٩٥﴾ الَّذِينَ يَجْعَلُونَ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ ﴿٩٤﴾ ٥٤

«پس آنچه را بدان ماموری آشکار کن و از مشرکان روی برتاب (۹۴) که ما [شر] ریشخندگران را از تو برطرف خواهیم کرد (۹۵) همانان که با الله معبودی دیگر قرار می دهند پس به زودی [حقیقت را] خواهند دانست».

از جمله مثال‌های این محافظت، اتفاقی است که برای فرعون این امت، ابوجهل رخ داد.

ابوجهل بسیار متکبر و گردنکش بود... روزی به نزد یارانش که کنار کعبه نشسته بودند رفت و گفت: آیا محمد میان شما سر خود را به خاک می مالد؟ (یعنی نماز می گزارد؟) گفتند: آری.

گفت: قسم به لات و عزی، اگر بینم چنین می کند گردنش را له خواهم کرد.

تف بر او! چه زشت بود و چه اخلاق زشتی داشت!

کمی نگذشته بود که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با آرامش و وقار به نزد کعبه آمد و در نزدیکی آن تکبیر گفت و به نماز ایستاد و شروع به مناجات پروردگار کرد.

این صحنه امتحانی فوری برای شجاعت ابوجهل نزد یارانش بود. آیا کاری را که ادعا کرده بود انجام خواهد داد؟

ابوجهل با تکبر به سوی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رفت... به گمان خودش می توانست پای بر گردن مبارک پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بگذارد!

اما هنوز به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نرسیده بود که فریاد کشید و عقب گرد کرد... انگار داشت با دستانش چیزی را از چهره‌ی خود دور می کرد...

در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود به نزد یارانش بازگشت...

نگاهی به او انداختند و گفتند: تو را چه شده؟

گفت: میان من و او خندقی از آتش و صحنه‌ای وحشتناک و بال‌هایی بود...

همین که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - نمازش را تمام کرد گفت: «اگر به من نزدیک شده بود فرشتگان او را تکه تکه می ربودند».

خداوند متعال در این باره چنین نازل کرد:

﴿أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى ﴿٩﴾ عَبْدًا إِذَا صَلَّى ﴿١٠﴾ أَرَأَيْتَ إِنْ كَانَ عَلَىٰ هُدًى ﴿١١﴾ أَوْ أَمَرَ بِالْقَوَىٰ ﴿١٢﴾ أَرَأَيْتَ إِنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ ﴿١٣﴾ أَلَمْ يَعْلَم بِأَنَّ اللَّهَ يَرَىٰ ﴿١٤﴾ كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَه لِنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ ﴿١٥﴾ نَاصِيَةٍ كَذِبَةٍ خَاطِئَةٍ ﴿١٦﴾ فَلْيَدْعُ نَادِيَهُ ﴿١٧﴾ سَنَدْعُ الزَّبَانِيَةَ ﴿١٨﴾ كَلَّا لَا نَطَعُهُ ﴿١٩﴾ وَأَسْجُدُّ وَاقْتَرِبُ ﴿٢٠﴾ ۵۵﴾

«آیا دیدی آن کس را که باز می داشت (۹) بنده‌ای را آنگاه که نماز می گزارد (۱۰) چه پنداری اگر او بر هدایت بود (۱۱) یا به پرهیزگاری امر می کرد [برای او بهتر نبود؟] (۱۲) [و باز] آیا چه پنداری [که] اگر او به تکذیب پردازد و روی برگرداند [چه کیفری در پیش دارد؟] (۱۳) مگر ندانسته که الله می بیند؟ (۱۴) زنه‌ار اگر باز نایستد موی پیشانی [او] را سخت بگیریم (۱۵) [همان] موی پیشانی

دروغزن گناه پیشه را (۱۶) [بگو] تا گروه خود را بخواند (۱۷) به زودی نگهبانان آتش را فرا می‌خوانیم (۱۸) هرگز! فرمانش مبر و سجده کن و خود را [به الله] نزدیک گردان».

داستان سراقه

از جمله حوادث هجرت مبارک این بود که قریشیان برای کسی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یار او را دستگیر می‌کرد جوایز بزرگی در نظر گرفته بودند. این جوایز آنقدر گرانها بود که مردم مشتاق به دست آوردن آن شدند.

از جمله کسانی که برای به دست آوردن آن جایزه تلاش بسیاری کرد، سراقه بن مالک بود.

سراقه توانست عملاً خود را به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و ابوبکر صدیق برساند... او همچنان به آنان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

در همین حال ابوبکر - رضی الله عنه - خطاب به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گفت: ای پیامبر خدا... به ما رسیدند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اندوهگین مشو، الله با ماست». سپس علیه سراقه دعا کرد.

ناگهان پاهای اسب سراقه در زمین فرو رفت... سراقه سعی کرد از آن وضعیت رهایی یابد اما اسبش تا شکم به زمین فرو رفته بود...

نتوانست خود را نجات دهد، پس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را صدا زد و گفت: دانستم که شما علیه من دعا کرده‌اید... دعا کنید تا نجات یابم و من در عوض کاری می‌کنم که جویندگان شما باز گردند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دعا کرد تا او نجات یابد. سراقه از آن وضعیت نجات یافت و به مکه بازگشت و هر کس را که می‌خواست به سمت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یارش برود از رفتن به آن سو منصرف می‌کرد و به جاهای دیگر می‌فرستاد.

و اینگونه خداوند پیامبر خود - صلی الله علیه وسلم - را نجات داد، و راست گفت آنجا که فرمود:

﴿وَاللَّهُ يَعِصُكَ مِنَ النَّاسِ﴾^{۵۶}

«و الله تو را از مردم حفظ می کند».

* * *

چه کسی تو را از دست من نجات می دهد؟!

پیامبر و یارانش در راه بازگشت از یکی از غزوه‌ها بودند.

در اثنای راه توقف کردند و منزل گرفتند... مردم پراکنده شدند و زیر سایه‌ی درختان منزل گرفتند و به استراحت پرداختند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز زیر درختی فرود آمد و شمشیر خود را به یکی از شاخه‌های آن آویزان کرد و خوابید...

در همین حال ناگهان یکی از مشرکان که مخفیانه در حال تعقیب آنان بود خود را آرام آرام به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رساند و در حالی که ایشان خواب بودند شمشیر را برداشت و پیروزمندانه فریاد زد: ای محمد! چه کسی تو را از دست من نجات می دهد؟!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چشمان خود را گشود و آن مرد را دید که شمشیر به دست بالای سرش ایستاده و یارانش نیز هر کدام در گوشه‌ای پراکنده‌اند.

با آن مرد نمی‌شد از در گفتگو وارد شد یا آرامش کرد یا با او به توافق رسید. پیامبر از وی فقط همین یک جمله را شنید: چه کسی تو را از من باز می‌دارد؟

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - با اطمینان کامل فرمود: الله، مر از تو باز می‌دارد!

ناگهان آن مرد به خود لرزید و شمشیر از دستش افتاد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برخاست و شمشیر را برداشت و بلند کرد و گفت: چه کسی تو را از دست من نجات می دهد؟!

مرد مهاجم حیرت زده شد... چه بگوید؟! لات و عزی؟ مگر لات و عزی برایش فایده‌ای هم داشتند؟!

بنابراین راهی نیافت جز آنکه تسلیم شود و بگوید: هیچکس... تو بهترین انتقام گیر باش.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اسلام می آوری؟»

گفت: نه... اما با تو پیمان می بندم که هرگز با تو نجنگم و با کسانی که با تو جنگ دارند همراه نشوم.

آن مرد سرور قوم خود بود، پس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - از وی درگذشت و او نیز به نزد قوم خود بازگشت و طولی نکشید که اسلام آورد.^{۵۷}

* * *

زمین به یاری پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - می شتابد

در دوران پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - مردی مسیحی بود که اسلام آورد و سوره‌ی بقره و آل عمران را خواند. او می توانست بخواند و بنویسد و گاه برای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می نوشت.

اما ناگهان از اسلام به نصرانیت برگشت و به گروهی از اهل کتاب ملحق شد و شروع به بدگویی از پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و عیب جویی از قرآن کرد. او می گفت: محمد نمی دانست چه می نویسد جز آنچه من برایش می نوشتم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - که چنین دید علیه او دعا کرد و فرمود: «خداوندا او را نشانه‌ای بگردان».

چند روز نگذشته بود که او مُرد... یارانش خواستند دفنش کنند. او را دفن کردند اما صبح هنگام دیدند که زمین او را بیرون انداخته!

گفتند: این حتما کار محمد و یاران اوست! چون از دست آنان گریخته او را از قبرش بیرون آورده‌اند و گوشه‌ای انداخته‌اند!

این بار تا توانستند زمین را عمیق‌تر کنند.

صبح به نزد قبر او آمدند و دیدند زمین او را بیرون انداخته است!
گفتند: این هم کار محمد و یارانش است. چون آنان را رها کرده بود، قبرش را کنده‌اند و بیرونش
انداخته‌اند!
سپس زمین را عمیق‌تر کردند...

اما هنگام صبح دیدند زمین دوباره او را بیرون انداخته است...
این بار دانستند که این کار مردم نیست و او را همانطور رها کردند.
جسد او همانطور روی زمین افتاده بود... سگ‌ها بر آن ادرار می‌کردند... بازیچه‌ی گرگ‌ها شده بود و
پرنندگان اعضای بدنش را تکه تکه می‌کردند...
آری:

﴿إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ﴾^{۵۸}

«ما شر مسخره‌کنندگان را از تو بر طرف ساختیم».

* * *

با بنی نضیر

در مدینه سه قبیله‌ی یهود زندگی می‌کردند: بنی قریظه و بنی نضیر و بنی قینقاع.
میان آنان و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پیمانی بود که در مورد دیه‌ی کشته شدگان و دیگر مسائل با
همدیگر همکاری کنند.

روزی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - و تعدادی از یارانش به نزد بنی نضیر رفتند تا درباره‌ی دیه‌ی دو تن
از بنی عامر که اشتباهی توسط یک از اصحاب به نام عمرو بن امیه کشته شده بود از آنان یاری

بخواهد، زیرا میان قبیله‌ی آن دو مقتول و مسلمانان، عهد و پیمان بود، و باید دیه‌ی آن دو تن پرداخت می‌شد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به محله‌ی بنی‌نضیر رسید و از آن‌ها کمک خواست.

گفتند: باشد ای ابوالقاسم... تو را یاری می‌دهیم.

اما یهودیان قومی پیمان‌شکن بودند و خیانتکار بودند.

پیامبر را زیر سایه‌ی دیوار منتظر گذاشتند و خود به بهانه‌ی اینکه می‌خواهند برایش اموال دیه جمع کنند، رفتند.

سپس با یکدیگر خلوت کردند و گفتند: دیگر چنین موقعیتی برایمان پیش نخواهد آمد. چه کسی به بالای این خانه می‌رود و سنگی به روی او می‌اندازد و ما را از دست او راحت می‌کند؟!

مردی به نام عمرو بن جحاش مسئولیت چنین جنایت زشتی را پذیرفت و گفت: من!

ابن جحاش بالای خانه‌ای که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به دیوار آن تکیه داده بود رفت تا سنگ را به روی ایشان بیندازد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یارانش زیر سایه‌ی دیوار نشسته بودند...

ناگهان خبر این توطئه از آسمان بر رسول الله - صلی الله علیه وسلم - نازل شد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برخاست و به سرعت به مدینه بازگشت. یارانش هنوز در انتظار یهودیان سر جای خود نشسته بودند، و گمان می‌کردند پیامبر برای کاری رفته و باز خواهد گشت.

وقتی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دیر کرد برای جستجوی او از جای خود برخاستند و مردی را دیدند که از مدینه باز می‌گردد.

از او پرسیدند که آیا پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را دیده است؟

گفت: دیدم که وارد مدینه می‌شد.

صحابه تعجب کردند که چرا به مدینه برگشته است. هنگامی که به او رسیدند علت را از او پرسیدند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آنان را از جریان توطئه‌ی یهودیان آگاه ساخت.

سپس میان پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و یهودیان بنی نضیر نبردی رخ داد و آنان را محاصره نمود و در پایان از مدینه بیرون راند.

* * *

خداوند از او دفاع می‌کند

کسانی که برای کشتن او - صلی الله علیه وسلم - نقشه می‌ریختند کم نبودند.

اما خداوند او را در حفظ خود نگه داشته بود:

﴿وَاللَّهُ يَعْصُمُكَ مِنَ النَّاسِ﴾^{۵۹}

«و الله تو را از مردم حفظ می‌کند».

در نبرد تبوک، ارتش مسلمانان بسیار بزرگ بود؛ بیش از سی هزار مرد!

در اثنای بازگشت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از تبوک به مدینه، منافقان در حال ریختن طرح یک توطئه بودند.

در میان راه از کوه‌ها و دره‌ها می‌گذشتند... نه تن از منافقان نقشه کشیدند که هنگام بالا رفتن پیامبر -

صلی الله علیه وسلم - از یکی از کوه‌ها خود نیز بالا روند و او را از بلندی پایین بیندازند.

هنگامی که به یکی از کوه‌ها رسیدند، خداوند پیامبرش را از نقشه‌ی آنان آگاه کرد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به مردم فرمود: «هر کس از شما می‌خواهد در دل دره توقف کند، زیرا برای

شما وسیع‌تر است».

گویا می‌خواست خود به تنهایی به بالای کوه رود. همین کار را نیز کرد و شروع به بالا رفتن از کوه کرد. کسی از یارانش به جز حذیفه بن یمان، و عمار بن یاسر، همراه ایشان نبود.

بقیه‌ی مردم نیز در دل دره منزل گرفته بودند.

اما آن چند منافق با جرات بسیار پشت سر وی حرکت کردند و همراه او از کوه بالا رفتند. سپس آماده نقشه‌ی خود شدند و چهره‌ی خود را با عمامه‌هایشان پوشاندند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سوار بر شتر خود بود و حذیفه کنار ایشان حرکت می‌کرد و عمار افسار شتر را گرفته بود.

ناگهان گروهی از منافقان سوار بر اسبانشان به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - هجوم آوردند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خشمگین شد و به حذیفه دستور داد آنان را پس براند.

حذیفه متوجه خشم رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - شد و با تکه آهنی که در دست داشت با آنان روبرو شد... به چهره‌ی اسبان آنان زد... نگاهی به آن مردان انداخت و دید چهره‌ی خود را پوشانده‌اند. نمی‌دانست چرا چهره‌های خود را پوشانده‌اند... گمان کرد شاید مسافرنند.

اما خداوند در دل آن منافقان وحشت انداخت و هنگامی که شجاعت حذیفه را دیدند گمان کردند نقشه‌شان لو رفته و به سرعت از کوه پایین آمدند و در میان مردم پنهان شدند.

حذیفه به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - برگشت... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «مرکب‌هایشان را بزن ای حذیفه... ای عمار حرکت کن»...

به سرعت رفتند تا به بالای کوه رسیدند... سپس پایین آمدند و در انتظار مردم نشستند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به حذیفه فرمود: «آیا دانستی این گروه چه کسانی بودند؟»

گفت: سواری فلانی و فلانی را شناختم، اما تاریک بود و در حالی که چهره‌های خود را پوشانده بودند با آنان روبرو شدم.

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - پرسید: «آیا دانستید چکار داشتند و چه می‌خواستند؟»

حذيفة و عمار گفتند: نه به خدا سوگند ای پیامبر خدا!

فرمود: «آنها نقشه کشیده بودند که همراه من بیایند و هنگامی که بالای بلندی رسیدم مرا به پایین پرت کنند».

گفتند: پس آیا به ما دستور نمی دهی که گردنشان را بزنیم؟

فرمود: «دوست ندارم مردم بگویند: محمد دست به کشتن یارانش زده» سپس نام آنها را به حذيفة و عمار گفت، اما به خطاب به آنان فرمود: «نامهایشان را پنهان دارید».

* * *

نوع دوازدهم: استجاب دعای ایشان (صلی الله علیه وسلم)

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - مستجاب الدعوة بود. خداوند دعای او را در قضای حاجات و از بین بردن مشکلات و شفای بیماران و برآورده شدن خواسته‌ها و نزول برکت، اجابت می‌کرد که پیش‌تر بخشی از آن را بیان نمودیم.

در این بخش بیشتر به این مورد خواهیم پرداخت:

مادر ابوهریره

مادر ابوهریره - رضی الله عنه - بر دین خود مانده بود و بت می‌پرستید...

ابوهریره ه تا می‌توانست او را به اسلام دعوت می‌کرد، اما مادرش نمی‌پذیرفت.

روزی او را به اسلام فرا خواند، اما مادرش درباره‌ی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - سخنی گفت که ابوهریره را ناراحت کرد.

ابوهریره گریان به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و گفت: ای پیامبر خدا... من مادرم را به اسلام دعوت می‌دادم اما نمی‌پذیرفت... امروز او را به اسلام فرا خواندم و درباره‌ی شما سخنی گفت که آن را بد داشتیم؛ از خداوند بخواه مادر ابوهریره را هدایت کند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «خداوندا مادر ابوهریره را هدایت کن».

ابوهریره خوشحال از دعای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بیرون آمد. همین که به خانه رسید و در را باز کرد که داخل بیاید، مادرش که صدای پای او را شنیده بود گفت: همانجا بایست ای ابوهریره...

ابوهریره صدای آب را شنید... انگار مادرش در حال غسل بود. مدتی منتظر ماند... مادرش غسل کرد و لباس و روسری خود را پوشید و سپس در را باز کرد و گفت: ای ابوهریره... اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله...

ابوهریره از شدت خوشحالی گریست و در حالی که اشک می‌ریخت به نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - بازگشت و گفت: ای پیامبر خدا... بشارت! خداوند دعای شما را پذیرفت و مادر ابوهریره هدایت یافت...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بسیار خوشحال شد و ستایش و ثنای الله را به جای آورد و سخنی نیک خطاب به ابوهریره گفت.

ابوهریره باز در خیر بیشتری طمع آورد و گفت: ای پیامبر خدا... از الله بخواه من و مادرم را محبوب بندگان مومن بگرداند و محبت آنان را در دل ما جای دهد!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «خداوندا این بندهات - یعنی ابوهریره - و مادرش را محبوب بندگان مومن بگردان و مومنان را محبوب آنان قرار ده».

ابوهریره می‌گوید: مومنی آفریده نشده که درباره‌ی من بشنود یا مرا ببیند، مگر آنکه مرا دوست خواهد داشت».^{۶۰}

* * *

دعای ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای ابن عباس

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - برای ابن عباس دعای فهم در دین کرد. وی دست مبارک خود را بر دوش ابن عباس گذاشت، سپس فرمود: «خداوندا او را در دین فقیه گردان و تاویل - یعنی تفسیر - را به او بیاموز».

خداوند متعال نیز این دعای پیامبرش - صلی الله علیه وسلم - را درباره‌ی پسر عمویش پذیرفت و ابن عباس امامی شد که در علوم شریعت و فقه و تفسیر به وی اقتداء می‌شود.

تا جایی که یکی از یاران وی درباره‌اش می‌گوید: ابن عباس در روز عرفه برای حاجیان خطبه خواند و سوره‌ی بقره را برای آنان خواند و آن را آیه به آیه تفسیر کرد. آن را چنان تفسیر کرد که اگر رومیان و ترکان و دیلمیان آن را می‌شنیدند حتماً اسلام می‌آوردند!

۶۰ - به روایت بیهقی و احمد با سند صحیح.

* * *

دعای ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای انس بن مالک

ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای انس بن مالک دعا نمود که مال و فرزندش افزون و مبارک شود. پس از آن انس بیش از دیگر انصاریان مال و فرزند داشت تا جایی که از بیش از صد پسر و دختر از نسل او بودند.

او باغی داشت که سالی دو بار میوه می داد و ریحانی داشت که از آن بوی مشک می آمد.

* * *

دعای ایشان - صلی الله علیه وسلم - برای ابوظلحه و همسرش

ام سلیم - رضی الله عنها - با ابوظلحه - رضی الله عنه - ازدواج نمود و از وی صاحب یک پسر زیبا به نام ابوعمیر شد.

ابوظلحه او را بسیار دوست داشت و بلکه رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آن کودک را دوست داشت و هر گاه او را می دید که با پرنده‌ای به نام «نُغیر» بازی می کند می فرمود: ابوعمیر، چه خبر از نُغیر؟! فرزند ابوظلحه بیمار شد و او بسیار اندوهگین شد... روزی بیماری کودک شدت گرفت و ابوظلحه به سبب کاری نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت و دیر از نزد او بازگشت...

کودک در پی شدت بیماری درگذشت، در حالی که مادرش نزد او بود...

اهل خانه برای او گریستند اما ام سلیم آنان را آرام کرد و گفت: به اباطلحه چیزی نگویید تا خودم قضیه را برایش بازگو کنم...

سپس پیکر کودک را در گوشه‌ی خانه گذاشت و پارچه‌ای بر آن انداخت... و غذای ابوظلحه را آماده کرد...

هنگامی که ابوظلحه به خانه بازگشت از حال کودک پرسید...

ام سلیم گفت: آرام شد... امیدوارم الان راحت باشد...

ابوطلحه خواست نزد او برود اما ام سلیم نگذاشت و گفت: الان راحت است تکانش نده... سپس غذایش را آورد... پس از آنکه ابوطلحه شام را خورد به خلوت رفتند و دمی با هم بودند... هنگامی که دید ابوطلحه سیر است و وضع روحی خوبی دارد به او گفت: ای اباطلحه... به نظرت اگر کسانی امانتی را به خانواده‌ای بدهند، سپس خواهان امانت خود باشند، آیا آن خانواده حق دارند از دادن امانت سر باز زنند؟

گفت: نه...!

سپس گفت: آخر کسانی امانتی را نزد این خانواده نهاده بودند و مدتی طولانی نزدشان ماند تا جایی که گمان کردند صاحب آن هستند... اکنون که صاحبان آن آمده‌اند دلشان نمی‌آید آن را پس دهند! ابوطلحه گفت: بد کاری کرده‌اند...

آنگاه ام سلیم گفت: فرزندان امانت خداوند بود و آن را پس گرفت... اجر آن را از خداوند بخواه... ابوطلحه به شدت اندوهگین شد و جا خورد... سپس گفت: به خدا سوگند امشب در صبر و شکیبایی بر من غالب نخواهی شد! برخاست و فرزندش را برای دفن آماده کرد... صبح هنگام به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و او را از جریان باخبر ساخت... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز برای آن دو دعای برکت نمود...

بعدها آن دو صاحب فرزندی شدند و از همان فرزند هفت پسر به دنیا آمدند که همه حافظ قرآن بودند.^{۶۱}

* * *

دعای وی - صلی الله علیه وسلم - برای قوم دوس

هدایت قوم «دوس» داستان زیبایی دارد:

۶۱ - به روایت بیهقی و احمد با سند صحیح.

طفیل بن عمرو در میان قوم خود «دوس» سروری بود که از وی اطاعت می‌کردند...

روزی برای کاری به مکه آمد... هنگامی که وارد مکه شد اشراف قریش وی را دیدند و به استقبال او آمدند و گفتند: تو کی هستی؟ گفت: من طفیل بن عمرو، سرور دوس هستم...

به او گفتند: اینجا در مکه مردی هست که ادعای پیامبری می‌کند... از نشستن با او و شنیدن سخنانش پرهیز کن چرا که او جادوگر است و اگر سخنش را بشنوی عقلت می‌پرد!

طفیل گفت: به خدا سوگند آنقدر گفتند تا آنکه ترسیدم و تصمیم گرفتم هیچ سخنی از او نشنوم و با او سخن نگویم... حتی از ترس آنکه هنگام عبور از کنار او، سخنش به گوشم برسد، در گوش خود پنبه گذاشتم...

به مسجد رفتم و دیدم رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - کنار کعبه ایستاده و سخن می‌گوید... نزدیک او ایستادم و خواست خداوند این بود که قسمتی از سخنان او را بشنوم... سخنان خوبی بود...

با خود گفتم: مادرت به عزایت بنشیند! به خدا سوگند من مردی عاقلم... زشت و زیبا از من پنهان نمی‌ماند... چه چیز مانع آن می‌شود که سخن این مرد را بشنوم؟ اگر سخن خوبی بود خواهم پذیرفت و اگر سخن بدی بود رهاش می‌کنم...

منتظر ماندم تا نمازش به پایان رسید... سپس برخاست تا به خانه‌اش رود... دنبالش کردم و همین که وارد خانه‌اش شد همراهش وارد شدم... گفتم: ای محمد... قومت چنین و چنان می‌گویند... به خدا آنقدر مرا ترسانند که گوشم را با پنبه پر کردم تا صدایت را نشنوم... اما از تو سخنان خوبی شنیدم... امر خود را بر من عرضه کن...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بسیار خوشحال شد و اسلام را بر طفیل عرضه کرد و قرآن را بر وی خواند...

طفیل قدری اندیشید... هر روز که می‌گذشت بیشتر از خداوند دور می‌شد... سنگی را می‌پرستید که نه صدایش را می‌شنوید و نه ندایش را پاسخ می‌گفت... و اکنون حق در برابرش آشکار شده بود...

سپس به عاقبت خود اندیشید... اگر اسلام بیاورد چه خواهد شد...

چگونه می‌تواند دین خود و دین پدرانش را تغییر دهد؟ مردم چه خواهند گفت؟

زندگی اش... اموالش... خانواده اش... فرزندان... همسایگان... دوستان...
همه چیز به هم خواهد خورد...

طفیل اندکی ساکت ماند... فکر کرد و دنیا و آخرت خود را سبک و سنگین کرد...

ناگهان دنیا را به دیوار کوفت... آری بر دین پایدار خواهد ماند... هر که خوشش می آید خوشش
بیاید، و هر که ناراحت می شود، ناراحت شود!

اگر اهل آسمان خشنود شوند، اهل زمین چه اهمیتی دارند؟

مال و روزی اش دست آن کسی است که در آسمان است...

سلامتی و بیماری اش دست آن کسی است که در آسمان است...

منصب و جاه و مقامش دست آن کسی است که در آسمان است...

بلکه حتی زندگی و مرگش دست آن کسی است که در آسمان است...

اگر اهل آسمان خشنود شوند برای آنچه در زمین از دست می دهد ملالی نیست...

اگر خداوند او را دوست بدارد بگذار پس از آن همه از او بدشان بیاید... بگذار هر کس که می خواهد
او را نشناسد... بگذار دیگران مسخره کنند...

آری... طفیل در جا اسلام آورد و شهادت حق را به زبان آورد... و بلکه همتش افزون شد و عزیمتش
خروشید و گفت: ای پیامبر خدا قوم من از من حرف شنوی دارند... من به نزد آنان برمی گردم و آنان
را به اسلام دعوت می کنم...

سپس طفیل به سرعت به نزد قوم خویش بازگشت... در حالی که غم دین را بر دوش داشت...
پستی ها و بلندی ها را طی کرد تا آنکه به سرزمین قوم خود رسید...

هنگامی که به شهر خود رسید پدرش که پیری کهنسال بود به نزدش آمد... اما طفیل گفت: ای
پدر... از من دور شو... نه من از توام و نه تو از من!

گفت: چرا پسرم؟

گفت: اسلام آورده‌ام و تابع دین محمد شده‌ام...

پدرش گفت: دین تو دین من است...

گفت: پس برو و غسل کن و لباست را پاکیزه کن و نزد من بیا تا آنچه را یاد گرفته‌ام به تو یاد دهم...

پدرش رفت و غسل کرد و لباسش را پاکیزه کرد و سپس آمد... طفیل اسلام را بر وی عرضه کرد و او نیز اسلام آورد...

سپس طفیل به خانه‌ی خود رفت... همسرش به نزد او آمد...

گفت: از من دو شو... تو از من نیستی و من از تو نیستم...

همسرش گفت: پدر و مادرم فدایت... چرا؟

گفت: اسلام میان من و تو جدایی انداخته... من تابع دین محمد - صلی الله علیه وسلم - شده‌ام...

گفت: دین تو دین من است...

طفیل گفت: پس برو و خودت را پاک کن و به نزد من برگرد...

همسرش خواست برود... یاد بتی افتاد به نام «ذو الشری» که او را گرمی می‌داشتند و گمان می‌کردند هر کس عبادتش را ترک گوید مجازات می‌شود... ترسید که اگر اسلام بیاورد به وی یا فرزندان‌ش زبانی برسند...

برگشت و گفت: برای کودکان از ذو الشری نمی‌ترسی؟

طفیل گفت: برو... من ضامن می‌شوم که ذی الشری زبانی به آنان نمی‌رساند...

سپس رفت و غسل کرد... آنگاه اسلام را بر وی عرضه نمود و اسلام آورد...

سپس طفیل در میان قوم خود گشت و خانه به خانه، آنان را به اسلام فرا خواند... در میان مجالسشان آنان را به اسلام دعوت کرد و در راهشان ایستاد و آن‌ها را به دین خدا فرا خواند...

اما آنان جز عبادت بت‌ها را نپذیرفتند...

طفیل خشمگین شد و به مکه نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت و گفت: ای پیامبر خدا... دوس عصیان ورزید و نپذیرفت... ای پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - علیه آنان دعا کن!

چهره‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - تغییر کرد و دستان خود را به سوی آسمان بلند کرد...

طفیل با خود گفت: دوس هلاک شدند!

اما آن رحیم دلسوز - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «خداوندا دوس را هدایت کن... خداوندا دوس را هدایت کن...» سپس رو به طفیل کرد و فرمود: «به نزد قوم خود برگرد و آنان را دعوت کن و نرمش به خرج ده...»

طفیل به نزد آنان برگشت و آنچه‌ان آنان را به اسلام فرا خواند که اسلام آوردند...

* * *

دعای وی - صلی الله علیه وسلم - برای عروه

وی - صلی الله علیه وسلم - برای عروه دعا نمود که معامله‌هایش پرسود شود. اینگونه شد که همه‌ی معامله‌های او سود می‌کرد.

اما داستان این دعا چه بود؟

روزی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به وی دیناری داد تا با آن گوسفندی بخرد. او نیز به بازار رفت و با آن دینار دو گوسفند خرید؛ سپس یکی از آن‌ها را به یک دینار فروخت و آن دینار و گوسفند را برای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آورد و داستانش را برای ایشان - صلی الله علیه وسلم - تعریف کرد!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «الله برایت در معامله‌هایت برکت اندازد» و برای وی دعای برکت در خرید و فروش نمود.

پس از آن اگر عروه خاک هم می‌خرید، سود می‌برد!

* * *

استجابت دعای وی - صلی الله علیه وسلم - علیه دشمنانش

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - پس از پیروزی و انتشار اسلام، در مجلس مبارک خود نشسته بود... سران قبایل هر کدام مطیعانه و برای اظهار اسلام به نزد ایشان می‌آمدند. برخی نیز از روی ذلت و سرشکستگی و خلاف میل خود آمده بودند. تا اینکه یک روز، رئیسی از سران عرب، که در میان قوم خود صاحب منزلت و قدرتمند بود به نزد ایشان آمد.

عامر بن طفیل...

قوم وی هنگامی که انتشار اسلام را دیدند به او گفتند: ای عامر، مردم مسلمان شده‌اند... تو هم اسلام بیاور.

اما او که متکبر و سرکش بود به آنان گفت: به خدا سوگند، قسم خورده‌ام که نمیرم مگر هنگامی که عرب مرا پادشاه خود سازند و نسل من نیز پس از من به پادشاهی برسند! حال بیایم و پیرو این جوانک قریشی شوم؟!

اما هنگامی که قدرت اسلام را دید و دید که مردم چگونه پیرو رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - شده‌اند، همراه با تعدادی از یاران خود سوار بر شتر شد و به نزد پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت...

وارد مسجد شد در حالی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - میان یاران گرامی خود بود... به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت و گفت: ای محمد... با من خلوت کن! یعنی بگذار با تو به تنهایی سخن بگویم...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با اینگونه افراد جانب احتیاط را رعایت می‌کرد، بنابراین فرمود: «نه... مگر آنکه تنها به الله ایمان بیاوری».

گفت: ای محمد، با من خلوت کن...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نپذیرفت، اما او پی در پی درخواستش را تکرار می‌کرد: ای محمد برخیز تا با تو سخن بگویم... بیا تا با تو سخن بگویم!

تا آنکه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برخاست تا با او سخن بگویم...

عامر یکی از یارانش را به نام «اربد» به گوشه‌ای کشاند و به او گفت: من او را مشغول می‌کنم تا متوجه تو نشود؛ هر گاه چنین کردم او را با شمشیر بزن.

اربد دست خود را بر شمشیر گذاشته و آماده‌ی فرصت شد...

آن دو کنار دیواری ایستاده بودند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نیز همراه آن‌ها با عامر سخن می‌گفت... اربد نیز قبضه‌ی شمشیر خود را گرفته بود، اما هر گاه می‌خواست آن را از غلاف بیرون آورد نمی‌توانست.

عامر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را مشغول می‌کرد و در همین حال به اربد می‌نگریست، اما اربد هیچ حرکتی نمی‌کرد.

ناگهان رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - متوجه اربد شد و دید می‌خواهد چه کند.

خطاب عامر فرمود: «ای عامر اسلام بیاور».

گفت: ای محمد، اگر مسلمان شوم به من چه می‌دهی؟

فرمود: «هر چه مسلمانان دارند برای تو نیز هست و هر تکلیفی که بر عهده‌ی آن‌هاست بر عهده‌ی تو نیز خواهد بود».

عامر گفت: اگر اسلام بیاورم، پادشاهی را پس از خود به من و قوم من می‌دهی؟

فرمود: «چنین چیزی را نه به تو و نه به قوم تو نخواهم داد».

گفت: به این شرط اسلام می‌آورم که بادیه از آن من باشد و شهرها برای تو!

فرمود: «نه».

اینجا بود که عامر خشمگین شد و رنگ چهره‌اش تغییر کرد و با صدای بلند گفت: به خدا قسم ای محمد! اینجا را علیه تو پر از مردان و اسبان خواهم کرد و به هر نخل مدینه اسبی خواهم بست و در غطفان با هزار اسب سرخ نر و ماده به تو هجوم خواهم آورد!

سپس در حالی که عربده می‌کشید و رجز می‌خواند از آنجا رفت. رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - در همین حال نگاهش را به آسمان دوخت و فرمود: «خداوندا شر عامر را از من کوتاه کن و قومش را هدایت نما».

عامر همراه با یارانش از مدینه بیرون رفت... در راه خسته شد و با زنی از قوم خود روبرو شد که به او «سلولیه» می‌گفتند و در خیمه‌ی خود بود. از اسب پایین آمد و در خانه‌ی او خوابید.

ناگهان غده‌ای در گلویش ظاهر شد مانند غده‌ای که در گلوی شتران به وجود می‌آید. وحشت زده شده و بر اسب خود جهید و نیزه‌ی خود را برداشت و شروع به تاخت کرد و در همین حال از شدت درد می‌نالید و دست به گلوی خود می‌کشید و می‌گفت: غده‌ای مانند غده‌ی شتران و مرگ در خانه‌ی سلولیه!

و آنقدر بر اسب خود تاخت که بدن بی‌جان‌ش بر زمین افتاد.

یارانش او را رها کردند و به نزد قوم خود برگشتند.

همین که وارد سرزمین خود شدند، مردم به نزد اربد رفتند و گفتن: چه کردی ای اربد؟

گفت: هیچ! به خدا سوگند محمد ما را به عبادت چیزی فرا خواند که دوست دارم همین الان نزد من بود و او را با تیر می‌زدم و می‌کشتم!

یک یا دو روز پس از این سخن، برای فروش شتر خود از شهر بیرون رفت، پس خداوند بر او و بر شترش صاعقه‌ای فرستاد که هر دو را سوزاند.

خداوند متعال درباره‌ی عامر و اربد این آیات را نازل کرد:

﴿ سَوَاءٌ مِّنْ أَسْرِ الْقَوْلِ وَمَنْ جَهَرَ بِهِ وَمَنْ هُوَ مُسْتَخْفٍ بِاللَّيْلِ وَسَارِبٌ بِالنَّهَارِ ﴿۱۰﴾ لَهُ مَعْقِبَاتٌ مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُونَهُ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُمْ مِّنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ ﴿۱۱﴾ هُوَ الَّذِي يُرِيكُمْ الْبَرْقَ خَوْفًا وَطَمَعًا وَيُنشِئُ السَّحَابَ الثِّقَالَ ﴿۱۲﴾ وَيَسْخِجُ الرِّعْدُ بِحَمْدِهِ وَالْمَلَائِكَةُ مِنْ خِيفَتِهِ وَيُرْسِلُ الصَّوَاعِقَ فَيُصِيبُ بِهَا مَن يَشَاءُ وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللَّهِ وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ ﴿۶۲﴾

«[برای او] یکسان است کسی از شما سخن [خود] را نپنهان کند و کسی که آن را فاش گرداند و کسی که خویشتن را به شب پنهان دارد و در روز آشکارا حرکت کند (۱۱) برای او فرشتگانی است که پی در پی او را به فرمان الله از پیش رو و از پشت سرش پاسداری می‌کنند در حقیقت الله حال قومی را تغییر نمی‌دهد تا آنان حال خود را تغییر دهند و چون الله برای قومی آسیبی بخواهد هیچ برگشتی برای آن نیست و غیر از او حمایتگری برای آنان نخواهد بود (۱۲) اوست کسی که برق را برای بیم و امید به شما می‌نماید و ابرهای گرانبار را پدیدار می‌کند (۱۳) رعد به حمد او و فرشتگان [جملگی] از بیمش تسبیح می‌گویند و صاعقه‌ها را فرو می‌فرستند و با آنها هر که را بخواهد مورد اصابت قرار می‌دهد در حالی که آنان در باره‌ی الله مجادله می‌کنند و او سخت کیفر است».

* * *

خداوند متعال این پیامبر بزرگ را با معجزات یاری داد و بهترین یاران را برای او برگزید که او را بیش از خود و فرزندان‌شان دوست داشتند.

در نبرد احد، مشرکان به قصد کشتن رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به او هجوم آوردند.

اما یاران او با بدن‌های خود ایشان را در محاصره گرفتند و نمی‌گذاشتند تیرها و ضربات شمشیر به وی برسد.

ابوطلحه - رضی الله عنه - سینه اش را در برابر ایشان می گرفت و می گفت: ای پیامبر خدا... تیری به شما نرسد... گردن من پیش از گردن شما... (یعنی من بمیرم و آسیبی به شما نرسد)

ابوبکر - رضی الله عنه - می گوید: به سوی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفتم و دیدم مردی در برابر او می جنگد و از ایشان دفاع می کند. خوب نگاه کردم دیدم ابوطلحه است. طولی نکشید که از شدت جراحات به زمین افتاد و بیهوش شد...

ناگهان ابو عبیده مانند پرنده ای تیز پرواز خود را به آنجا رساند. ابوطلحه به زمین افتاده بود. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «به برادران برسید که [بهشت بر او] واجب شد». به نزد ابوطلحه رفتیم... بیش از ده زخم خورده بود...

هنگامی که نبرد به پایان رسید، رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به یاد یکی از یاران خود افتاد... یکی از بهترین یارانش... یکی از کسانی که شب را با او به نماز می ایستاد و روز را همراه او روزه می گرفت... کسی که همه چیز را فدای دین می کرد، حتی جانش را...

سعد بن ربیع انصاری را به یاد آورد و از یکی از یارانش پرسید: «چه کسی می بیند سعد بن ربیع چه شده؟ در شمار زندگان است یا مردگان؟»

مردی از انصار گفت: من برایت به جستجوی او می پردازم که چه شده است.

در جستجوی وی رفت و او را در حالی که زخمی شده بود میان کشته شدگان یافت... سعد نفس های آخر را می کشید و خون از زخم هایش روان بود... لباس هایش پاره پاره بود و بدنش غبار آلود...

گفت: ای سعد... رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به من امر نموده که بینم در میان زندگانی یا در میان کشته شدگان.

سعد نگاهی به او کرد و گفت: من در شمار مردگانم... سلام مرا به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - برسان و به او بگو: خداوند به خاطر ما بهترین پاداش را نصیب او کند. و سلام مرا به قوم من برسان و

به آن‌ها بگو: نزد خداوند عذری ندارند اگر دشمن به پیامبر دست یابد در حالی که در میان شما چشمی باقی است. و به رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بگو: سعد بوی بهشت را احساس می‌کند...

سپس جان داد...

* * *

حتی کافران شهادت می‌دهند

حتی کافران نیز به محبت اصحاب نسبت به پیامبر - صلی الله علیه وسلم - شهادت می‌دادند.

پیش از فتح مکه، رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به قصد عمره راهی آنجا شد. همین که خواست وارد آنجا شود قریشیان فرستادگانی را به نزد ایشان فرستادند تا وی را از وارد شدن به مسجد الحرام منصرف کنند.

از جمله کسانی که نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد، عروۃ بن مسعود بود. وی با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سخن می‌گفت و به اصحاب که دور و بر ایشان بودند نگاه می‌کرد.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - آب دهان به زمین نمی‌انداخت مگر آنکه در کف دست یکی از آنان می‌افتاد و به چهره و پوست خود می‌مالید... اگر به آنان دستوری می‌داد در اجرای آن با هم مسابقه می‌دادند... اگر وضو می‌گرفت نزدیک بود برای آب وضویش با هم درگیر شوند... و هنگامی که سخن می‌گفت صدای خود را پایین می‌آوردند، و از روی بزرگداشت، مستقیم به وی نگاه نمی‌کردند.

عروه که چنین دید به نزد یاران خود بازگشت و گفت: چه کسانی بودند! به خدا سوگند من به نزد پادشاهان، خسرو و قیصر و نجاشی رفته‌ام... اما پادشاهی ندیدم که یارانش او را اینگونه که یاران محمد او را گرامی می‌دارند، گرامی بدانند!

* * *

او را دوست داشتند

صحابه این محبت را به صراحت بیان می‌کردند. روزی عمر - رضی الله عنه - خطاب به ایشان - صلی الله علیه وسلم - گفت:

ای فرستاده‌ی الله... تو برای من از مال و فرزندانم، محبوب‌تری، بلکه سوگند به آنکه کتاب را بر تو نازل کردم از خودم هم برایم محبوب‌تر هستی.^{۶۳}

مردی نزد ایشان آمد و گفت: قیامت کی هست ای پیامبر خدا؟

فرمود: «برای آن چه آماده کرده‌ای؟»

گفت: برایش نماز و روزه و صدقه‌ی چندانی آماده نکرده‌ام، ولی الله و پیامبرش را دوست دارم.

فرمود: «تو با کسی هستی که دوستش داری».^{۶۴} صحابه از چیزی آنقدر خوشحال نشدند که با این سخن: «تو با همانی هستی که دوستش داری».

آنان هنگامی که همراه با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - راه می‌فتند بر وی سایه می‌انداختند و هنگامی که با وی به مسافرت می‌رفتند و در مسیر به درختی سایه‌دار می‌رسیدند آن را برای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌گذاشتند که زیر آن استراحت کند.

* * *

چگونه او را دوست داشتند؟

اما با این همه محبت و وفا و احترامی که برای پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - قائل بودند هیچگاه او را از منزلت وی یعنی بشریت بالاتر نبردند.

چرا که محمد بن عبدالله - صلی الله علیه وسلم - پیامبر الله و بنده‌ی اوست... آری... او سرور فرزندان آدم و شفیع روز قیامت است، اما همانطور که الله سبحانه و تعالی می‌فرماید:

﴿ قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَىٰ أَنَّمَا إِلَهُ الْكَوْكِبِ إِلَهُ وَاحِدٌ فَاسْتَقِيمُوا إِلَيْهِ وَاسْتَغْفِرُوهُ ۗ وَوَيْلٌ لِّلْمُشْرِكِينَ ۗ ﴾^{۶۵}

۶۳ - به روایت بیهقی و احمد با سند صحیح.

۶۴ - به روایت بیهقی و احمد با سند صحیح.

۶۵ - فصلت: ۶.

«بگو: همانا من انسانی هستم مانند شما و به من [اینگونه] وحی می‌شود [که] خدای شما خدایی است یگانه، پس راست به سوی او رو کنید و از او آمرزش بخواهید، و وای بر مشرکان».

یعنی بشر بودن ایشان - صلی الله علیه وسلم - از قدر و احترام وی نمی‌کاهد.

وی رسالت پروردگار خود را ابلاغ نمود و در این راه متحمل آزار و اذیت بسیار شد تا آنکه خداوند وی را پیروز گرداند و دین خود را ابلاغ نمود.

بنابراین حق وی بر امتش چیست؟

آیا این است که برای ایشان - صلی الله علیه وسلم - اشعار و سرودهای غلوآمیز بخوانند؟

هرگز! پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - چنانکه در صحیحین آمده از چنین کاری نهی نموده و فرموده است: «درباره‌ی من چنانکه نصارا در مورد عیسی بن مریم غلو کردند، زیاده‌روی نکنید. همانا من بنده‌ی الله و فرستاده‌ی اویم».

یا حق وی بر گردن ما این است که برایش مراسم مولودی بگیریم و برای سالگرد اسراء و معراج جشن بگیریم؟

نه. زیرا پیامبر ما - صلی الله علیه وسلم - چنانکه در صحیحین از وی روایت است، از این کارها نیز نهی نموده و فرموده است: «هر کس کاری انجام دهد که دستور ما بر آن نیست، آن [کار] مردود است».

یا حق وی به فریاد خواستن وی به جای خداوند است؟

یا طواف قبر ایشان یا قسم خوردن به نام ایشان به جای الله؟

نه... هرگز...

همه‌ی این کارها شرک آوردن در عبادت پروردگار است.

پس حق وی بر گردن ما چیست؟

* * *

اولین حق

اعتقاد به اینکه وی بنده‌ی الله و فرستاده‌ی اوست، و مقدم داشتن محبت وی بر خود و فرزندان و پدر و مادر و همه مردم.

همچنین بزرگداشت و احترام وی، صلی الله علیه وسلم.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿فَالَّذِينَ آمَنُوا بِهِ وَعَزَّرُوهُ وَنَصَرُوهُ وَاتَّبَعُوا النُّورَ الَّذِي أُنزِلَ مَعَهُ، أُولَٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾^{۶۶}

«پس کسانی که به او ایمان آوردند و او را بزرگ داشتند و یاری‌اش نمودند و از نوری که با وی نازل شده پیروی کردند، آنانند که رستگارند».

راستگو شمردن ایشان، صلی الله علیه وسلم

راستگو شمردن ایشان در سخنانی که می‌گوید، زیرا وی از روی هوای نفس سخن نمی‌گوید.

بین صحابه در این مورد چه رفتاری داشتند:

هنگامی که فتوحات گسترش یافت و اسلام شروع به انتشار نمود، رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - دعوتگرانی را از سوی خود برای دعوت قبایل ارسال نمود. گاه نیز لازم بود برای این کار ارتشی را می‌فرستاد.

عدی بن حاتم طایی، پادشاهی فرزند پادشاه بود... میان قبیله‌ی وی و مسلمانان جنگی رخ داد. عدی اما از این نبرد گریخت و در سرزمین شام به رومیان پناهنده شد.

ارتش مسلمانان به سرزمین طیء رسید. آنان به سادگی شکست خوردند زیرا پادشاه و فرمانده آنان گریخته بود و ارتش نیز وضعیت منظمی نداشت.

مسلمانان در جنگ‌هایشان به مردم نیکی می‌کردند و حتی در حالت جنگ نیز محبت را فراموش نمی‌کردند. از سوی دیگر هدف آنان جلوگیری از نیرنگ قبیله‌ی طیء و اظهار قدرت مسلمانان بود.

مسلمانان برخی از مردم طیء را به اسارت گرفتند که خواهر عدی بن حاتم در میان آنها بود.

اسیران را به مدینه بردند... جایی که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - حضور داشت و او را از فرار عدی به شام باخبر ساختند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از فرار عدی تعجب کرد! چطور از دین خدا می‌گریزد؟ چگونه قوم خود را رها می‌کند؟!

اما راهی برای رسیدن به عدی نبود.

از آن سو، ماندن در سرزمین رومیان برای عدی خوش نبود... برای همین مجبور شد دوباره به سرزمین عرب بازگردد. بعد هم راهی در برابر خود ندید جز اینکه به مدینه برود و با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دیدار کند و با وی از در مصالحه یا توافق وارد شود.^{۶۷}

عدی داستان رفتن خود به مدینه را چنین بازگو می‌کند:

در میان عرب کسی نزد من منفورتر از رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نبود...

من بر دین نصرانیت بودم و در میان قوم خودم پادشاه بودم. اما همینکه درباره‌ی پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - شنیدم از وی به شدت بدم آمد و از میان قوم خود به نزد قیصر رفتم.

اما از آنجا خوشم نیامد و با خود گفتم: به خدا سوگند اگر به نزد این مرد بروی و ببینی، اگر دروغگو بود که به من زبانی نمی‌رساند و اگر راستگو بود این را خواهم دانست...

به نزد او رفتم... همینکه وارد مدینه شدم مردم با خود شروع به گفتگو کردند: این عدی بن حاتم است... این عدی بن حاتم است!

رفتم تا به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - در مسجد وارد شدم.

۶۷ - برخی گفته‌اند خواهر وی به شام رفت و او را بازگرداند.

به من گفت: «عدی بن حاتم هستی؟»

گفتم: آری... عدی بن حاتم.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از آمدن وی خوشحال شد و او را بسیار گرمی داشت... با وجود آنکه وی در حال نبرد با مسلمانان بود و از نبرد آنان گریخته بود و نسبت به اسلام بغض و کینه داشت و به نصرانیان پناهنده شده بود. اما با این وجود وی را با روی خوش پذیرا شد و او را با خود به خانه برد. عدی در حالی که همراه با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - راه می‌رفت با خود فکر می‌کرد که آن دو برابر هستند!

محمد - صلی الله علیه وسلم - پادشاه مدینه و اطراف آن بود و او پادشاه کوه‌های طیء و دور و بر آن بود.

محمد - صلی الله علیه وسلم - بر دین آسمانی اسلام بود و او نیز بر دین آسمانی نصرانیت.

محمد - صلی الله علیه وسلم - کتابی منزل داشت که قرآن بود و او نیز کتابی منزل داشت که انجیل بود.

احساس عدی این بود که آن دو فرقی با هم ندارند مگر از نظر قدرت و ارتش.

در حالی که می‌رفتند سه حادثه رخ داد:

زنی در میانه‌ی راه ایستاده بود پس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - را صدا زد: ای پیامبر خدا... با تو کاری دارم...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دست خود را از دستان عدی بیرون کشید و به نزد وی رفت و به حاجت وی گوش داد.

عدی بن حاتم که پادشاه و وزیران را دیده بود و می‌شناخت به این منظره نگریست و رفتار پیامبر - صلی الله علیه وسلم - با مردم را با رفتار پادشاهان و سرانی که قبلاً دیده بود مقایسه کرد.

مدتی طولانی فکر کرد و با خود گفت: به خدا سوگند این اخلاق پادشاهان نیست. این اخلاق پیامبران است.

کار آن زن تمام شد و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به نزد عدی بازگشت و به راه خود ادامه دادند.

در همین حال... مردی به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد... اما آن مرد چه گفت؟
 آیا گفت: ای پیامبر خدا... من اموالی اضافه دارم و در جستجوی فقیری هستم که آن را به وی بدهم.
 یا گفت: زمینم را درو کرده‌ام و مقداری محصول نردم اضافه مانده... با آن چه کنم؟
 نه... کاش اینطور گفته بود... که اگر چنین بود عدی احساس می‌کرد مسلمانان ثروتمند و بی‌نیاز
 هستند...

آن مرد گفت: ای پیامبر خدا... فقیر و نیازمندم...
 هیچ غذایی نداشت که با آن گرسنگی فرزندان خود را مرتفع کند... دیگر مسلمانان نیز تنها به
 اندازه‌ی نیاز خود غذا داشتند و نمی‌توانستند به او کمک کنند.
 آن مرد این سخنان را گفت و عدی نیز می‌شنید... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سخنانی با وی گفت و
 سپس به راه خود ادامه داد...

چند قدم بیشتر نرفته بودند که مرد دیگری آمد و از دست راهزنان به وی شکایت برد که از بس
 دشمنان و دزدان زیاد هستند جرات ندارند از خانه‌های مدینه دور شوند.
 پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پاسخ وی را نیز داد و باز به راه خود ادامه دادند.

عدی با خود اندیشید... او که در میان قوم خود عزیز و شریف است و دشمنی ندارد که در کمین وی
 باشد، چرا به این دین وارد شود که اهل آن در حال ضعف و بیچارگی و فقر و نیاز هستند؟
 به خانه‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رسیدند... وارد شدند... تنها یک متکا وجود داشت که پیامبر - صلی
 الله علیه وسلم - برای گرامی‌داشت عدی به وی داد و فرمود: «این را بگیر و بر آن بنشین».
 اما عدی آن را پس داد و گفت: نه شما بنشینید.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پذیرفت و فرمود: «نه شما بر آن بنشینید». و عدی بر آن نشست.
 آنگاه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همه‌ی دیوارها را یکی یکی از میان عدی و اسلام برداشت...
 ای عدی... «اسلام بیاور، در سلامت خواهی بود...».

عدی گفت: اما من بر دینی هستم...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «من بیش از تو به دین تو آگاهم».

عدی گفت: تو بیش از من دین مرا می دانی؟

فرمود: «آری... مگر تو از رکوسیان نیستی؟»

رکوسیه یکی از شاخه‌های نصرانیت آغشته به مجوسیت بود... به سبب مهارتی که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - داشت، به او نگفت: «مگر نصرانی نیستی؟» بلکه اطلاعاتی دقیق‌تر ارائه داد و مذهب وی را به طور دقیق بیان کرد.

فرض کن یکی در اروپا به تو بگوید: چرا مسیحی نمی شوی؟ بعد تو بگویی: من خودم دین دارم. اما او در پاسخ تو نگوید: مگر مسلمان نیستی؟ و نگوید: مگر سنی نیستی؟ بلکه بگوید: مگر شافعی نیستی؟ یا مگر حنبلی نیستی؟

اینجاست که خواهی دانست او همه چیز را درباره‌ی دین و مذهب تو می داند.

این همان کاری بود که آن معلم نخست - صلی الله علیه وسلم - با عدی کرد. فرمود: «مگر از رکوسیان نیستی؟»

عدی گفت: آری.

فرمود: «اما تو هنگامی که با قوم خود به جنگ می روی یک چهارم غنایم را برای خودت برمی داری؟»

عدی گفت: آری.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اما این کار در دین تو حلال نیست!»

اینجا بود که عدی به لکنت زبان افتاد و گفت: درست است!

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «من می دانم چه چیز مانع اسلام آوردن تو می شود. تو می گویی ضعیفان تابع او شده اند... کسانی که عرب طردشان نموده... ای عدی می دانی حیره^{۶۸} کجاست؟»
گفت: ندیده ام... اما درباره اش شنیده ام.

فرمود: «قسم به آنکه جانم به دست اوست؛ خداوند این کار را به اتمام می رساند تا جایی که زن تنها بدون همراهی کسی از حیره خارج می شود و طواف خانه ی کعبه را به جای می آورد».
یعنی اسلام آنقدر قدرتمند می شود که زن مسلمان تنها بدون محرم و همراه از حیره خارج می شود و از کنار صدها قبیله می گذرد بدون آنکه کسی جرات کند به وی تعرض کند یا مالش را بردارد، چرا که مسلمانان در آن دوران دارای قدرت و هیبت خواهند بود.

عدی که چنین شنید آن صحنه را تصور کرد... زنی تنها از عراق خارج می شود تا به مکه می رسد! یعنی از شمال جزیره العرب می گذرد... از کنار کوه های طیء، سرزمین قوم او... با خود تعجب کرد! پس راهزنان طیء که جزیره العرب را آشفته کرده اند کجا خواهند بود؟!
سپس فرمود: «و گنج های خسرو فرزند هرمز گشوده خواهد شد!!»

گفت: گنج های فرزند هرمز؟

فرمود: «آری... خسرو فرزند هرمز... و اموال وی همه در راه خدا خرج خواهد شد».
سپس فرمود: «اگر عمرت به درازا انجامد خواهی دید که مردی با دستانی پر از طلا یا نقره خواهد آمد و خواهش می کند که کسی آن را از وی بپذیرد اما کسی را نخواهد یافت که آن را بردارد».
یعنی مال و ثروت آنقدر زیاد خواهد شد که ثروتمند با صدقه ی خود به جستجوی کسی می پردازد که آن را بپذیرد اما فقیری را نخواهد یافت که آن را از وی قبول کند!

سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به نصیحت عدی پرداخت و آخرت را به یاد وی آورد و فرمود:
«بی شک روزی هر یک از شما در برابر خداوند قرار خواهد گرفت در حالی که میان او و خداوند

هیچ مترجمی نیست، پس به راست خود خواهد نگریست و جز جهنم چیزی نخواهد دید، و به چپ خود خواهد نگریست و جز جهنم چیزی نخواهد دید...»

عدی ساکت ماند و به فکر فرو رفت...

اما پیامبر - صلی الله علیه وسلم - رشته‌ی افکار او را برید و فرمود: «چه چیز باعث می‌شود که از گفتن لا اله الا الله بگریزی؟ مگر خدایی بزرگتر از الله سراغ داری؟!»

عدی گفت: من حنیف و مسلمانم... گواهی می‌دهم که معبودی [به حق] نیست جز الله، و گواهی می‌دهم که محمد بنده و پیامبر اوست.

اینجا بود که چهره‌ی پیامبر از شدت شادی درخشید...

عدی بن حاتم می‌گوید:

آن زن را دیدم که از حیره بیرون آمده و بدون هیچ همراهی و محافظی به بیت الله آمد و طواف نمود. و خودم همراه کسانی بودم که گنج‌های خسرو را فتح کردند... و قسم به آنکه جانم به دست اوست، سومین چیزی که پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - گفت نیز رخ خواهد داد.^{۶۹}

بین عدی بن حاتم - رضی الله عنه - چگونه سخن رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - را تصدیق می‌کند و بین از سوی دیگر چگونه برخی از مسلمانان امروزی درباره‌ی اخبار موجود در سنت نبوی شک دارند؟! *

* * *

درود فرستادن بر وی، صلی الله علیه وسلم

از دیگر حقوق وی بر ما، درود فرستادن بر ایشان است. خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا﴾^{۷۰}

۶۹ - به روایت مسلم و احمد.

۷۰ - احزاب: ۵۶.

«همانا الله و فرشتگانش بر پیامبر درود می فرستند؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید بر وی درود فرستید و چنانکه باید سلام گوید».

این امر هنگامی که نام ایشان - صلی الله علیه وسلم - برده می شود بیشتر مورد تاکید است. رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «خوار و ذلیل باد آنکه نزد وی یاد من شود و بر من درود نفرستد» [به روایت ترمذی]. و همچنین هنگام شنیدن اذان؛ امام مسلم روایت کرده است که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمودند: «هنگامی که صدای موزن را شنیدید آنچه را می گوید تکرار کنید، سپس بر من درود فرستید».

همچنین هنگام وارد شدن به مسجد و بیرون رفتن از آن سنت است بر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درود فرستاد، مثلاً برای وارد شدن به مسجد می گوئیم: «اللهم اغفر لي ذنوبي ، وافتح لي أبواب رحمتك» (یا الله، گناهانم را ببامرز و درهای رحمت خود را برای من بگشای) [به روایت احمد].

درود فرستادن بر ایشان - صلی الله علیه وسلم - در پایان دعا نیز مستحب است. ترمذی از عمر - رضی الله عنه - روایت کرده که گفت: «دعا میان زمین و آسمان متوقف است تا هنگامی که بر پیامبر درود بفرستی».

در روز جمعه و شب آن، درود فرستادن بر ایشان - صلی الله علیه وسلم - اهمیت بیشتری دارد. رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می فرماید: «روز جمعه از بهترین روزهای شماست. آدم در آن آفریده شده و در آن در شیپور دمیده می شود و مردم از هوش می روند؛ بنابراین در این روز بسیار بر من درود فرستید که درود شما بر من عرضه می شود».

* * *

از دیگر حقوق ایشان بر گردن ما، شناخت سیرت او و فضائل و معجزات ایشان و معرفی ایشان به دیگر مردم است. البته به شرط دوری از غلو و زیاده روی.

همچنین عمل به شریعت او و پیروی از سنت وی و رساندن رسالت او و دوری از معصیت و مخالفتش، و پیروی از ایشان در ظاهر و باطن.

پیروی از سنت وی یعنی اقتداء به کردار و گفتار ایشان و حتی روش خوردن و نوشیدن و خوابیدن و همه‌ی کارهای وی، صلی الله علیه وسلم.

یعنی وقتی سخن ایشان را شنیدی که می‌فرماید: «با یهودیان مخالفت کنید؛ محاسن را بگذارید و سبیل را کوتاه کنید» امر وی را اطاعت و اجرا کنی.

و هنگامی که شنیدی ایشان فرموده است: «آنچه از لباس که از کعبین پایین‌تر است در آتش است» امر وی را به سرعت اجابت نمایی.

و خداوند متعال می‌فرماید:

﴿لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِّمَن كَانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ وَذَكَرَ اللَّهَ كَثِيرًا﴾^{۷۱}

«بی‌شک برای شما در [شخصیت] رسول الله الگویی است نیک، برای هر که به الله و روز بازپسین امید دارد و الله را بسیار یاد می‌کند».

بلکه اگر تو را از شنیدن ترانه‌ها یا خوردن ربا نهی کرد، یا به نیکی در حق پدر و مادر و صدقه امر نمود به سرعت و با خشنودی امر او را اطاعت نمایی.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّمَا كَانَ قَوْلَ الْمُؤْمِنِينَ إِذَا دُعُوا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ أَنْ يَقُولُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾^{۷۲}

«همانا سخن مومنان هنگامی که به سوی الله و پیامبرش دعوت می‌شوند تا میان آن‌ها داوری کنند، این است که می‌گویند: شنیدیم و اطاعت نمودیم؛ و آنان همان رستگارانند».

و می‌فرماید:

۷۱ - احزاب: ۲۱.

۷۲ - نور: ۵۱.

﴿ فَلَا وَرَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ يُحَكِّمُوكَ فِيمَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ لَا يَجِدُوا فِي أَنفُسِهِمْ حَرَجًا مِّمَّا قَضَيْتَ وَيُسَلِّمُوا تَسْلِيمًا ﴾^{۷۳}

«ولی چنین نیست؛ قسم به پروردگارت که ایمان نمی‌آورند، تا اینکه تو را در مورد آنچه مورد اختلافشان است به داوری برگزینند، سپس از حکمی که کرده‌ای در دل‌های خود هیچ احساس ناراحتی نکنند و کاملاً تسلیم شوند».

از جمله حقوق ایشان - صلی الله علیه وسلم - اطاعت از وی و درخواست حکم از ایشان است. خداوند متعال می‌فرماید:

﴿ وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَّسُولٍ إِلَّا لِيُطَاعَ بِإِذْنِ اللَّهِ ﴾^{۷۴}

«و ما هیچ پیامبری را نفرستادیم مگر آنکه به توفیق الهی از او اطاعت کنند».

چنانکه شیخ الاسلام ابن تیمیه می‌گوید، خداوند متعال در بیش از سی موضع در کتاب خود به اطاعت وی امر نموده.

حتی خداوند متعال ورود به بهشت را به اطاعت از وی - صلی الله علیه وسلم - وابسته نموده و فرموده است:

﴿ وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَالرَّسُولَ فَأُولَٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَٰئِكَ رَفِيقًا ﴿٦٩﴾ ذَلِكَ الْفَضْلُ مِنَ اللَّهِ وَكَفَىٰ بِاللَّهِ عَلِيمًا ﴾^{۷۵}

«و کسانی که از الله و پیامبر اطاعت کنند در زمره‌ی کسانی خواهند بود که الله آنان را مورد نعمت قرار داده [یعنی] با پیامبران و صدیقان و شهیدان و صالحانند و آنان چه نیکو همدانند (۶۹) این فضلی از جانب الله است و الله بس داناست».

۷۳ - نساء: ۶۵.

۷۴ - نساء: ۶۴.

۷۵ - نساء: ۶۹-۷۰.

و رسول الله - صلی الله علیه وسلم - چنانکه بخاری روایت نموده می‌فرماید: «هر کس از من اطاعت کند وارد بهشت می‌شود و هر که از من سرپیچی نماید، خود نخواسته [که بهشتی شود]».

امروزه وقتی به برخی از مسلمانان گفته می‌شود رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - چنین گفته است، می‌گویند: ولی شیخ فلان اینطور گفته است!

سبحان الله! سخن پیامبرشان را که از روی هوای نفس سخن نمی‌گویند می‌دانند، سپس به سخن کسان دیگر توجه می‌کنند! در حالی که خداوند متعال در این باره خطاب به ما می‌فرماید:

﴿يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَقْدِمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ ۗ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ ﴿١﴾ يَأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ وَلَا تَجْهَرُوا لَهُ، بِالْقَوْلِ كَجَهْرِ بَعْضِكُمْ لِبَعْضٍ أَن تَحْبَطَ أَعْمَالُكُمْ وَأَنتُمْ لَا تَشْعُرُونَ ﴿٧٦﴾﴾

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید در برابر الله و پیامبرش [در هیچ کاری] پیشی مجوید و از الله پروا ندارید که الله شنوای داناست (۱) ای کسانی که ایمان آورده‌اید صدایتان را بلندتر از صدای پیامبر نکنید و همچنانکه بعضی از شما با بعضی دیگر بلند سخن می‌گویند با او به صدای بلند سخن مگویند مبادا بی‌آنکه بدانید کرده‌هایتان تباه شود».

صحابه این آیات را شنیدند و با پیامبرشان با ادب رفتار نمودند به طوری که در برابر سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - هیچ اعتراضی نمی‌کردند و حتی تا وقتی که پیامبر از آنها نظر نمی‌خواست نظر هم نمی‌دادند.

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در حجة الوداع، در روز عید فطر بالای سر آنان ایستاد و پرسید:

«امروز چه روزی است؟ این ماه چه ماهی است؟ این سرزمین چه سرزمینی است؟»

گفتند: الله و پیامبرش داناترند!

آری از آنان چیزی پرسید که پاسخش را می دانستند... اما با این وجود در برابر پیامبر خدا -صلی الله علیه وسلم- با ادب و نزاکت گفتند: الله و پیامبرش داناترند!

* * *

بنابراین، هر کس که امری از سوی الله یا از سوی فرستاده‌ی الله به او رسید، بر وی واجب است اطاعت کند و تسلیم فرمان شود و برایش جایز نیست که اعتراض کند یا در پی راه خروج و حيله باشد.

امام مسلم از ابن عمر -رضی الله عنهما- روایت کرده که مردم مدت زمانی به سوی بیت المقدس نماز می خواندند. سپس قبله به سوی کعبه تغییر نمود و آیاتی در این باره نازل شد. مردی از سوی رسول خدا -صلی الله علیه وسلم- به نزد مردم در مسجد قبا رفت. وقتی به آنجا رسید دید که در حال ادای نماز صبح هستند. با صدای بلند گفت: امشب بر رسول خدا -صلی الله علیه وسلم- آیاتی نازل گردید و به او دستور داده شد که رو به کعبه کند.

هنوز سخن آن مرد به پایان نرسیده بود که در حال نماز چرخیدند و رو به کعبه کردند.

آری... در اثنای نماز، بدون هیچ تردید و درنگی دستور را اجرا کردند.

بخاری از انس -رضی الله عنه- روایت کرده که گفت: من در خانه‌ی ابی طلحه ساقی بودم و این پیش از تحریم خمر بود.

ایستاده بودم و داشتم برای فلانی و فلانی و فلانی مشروب می ریختم که ناگهان مردی وارد شد و گفت: آیا خبر به شما نرسیده؟

گفتیم: چه خبری؟

گفت: خمر حرام شد. پیامبر -صلی الله علیه وسلم- یک منادی فرستاده تا میان مردم ندا زند که خمر حرام شده است.

سپس آیه تحریم خمر را بر آنان خواند.

همین که آیه را شنیدند به خدا سوگند بعضی از آن‌ها خمر در دستانشان بود اما آن را به سوی دهان خود بالا نبردند، بلکه آن را به زمین ریختند و گفتند: دست کشیدیم ای پروردگار ما... دست کشیدیم!

سپس به سوی خمره‌های خمر رفتند و آن را شکستند.

دیگر نه در این باره سوالی کردند و نه دوباره به آن بازگشتند.

آری...

هنوز کسی وارد نشده بود و کسی بیرون نرفته بود که همه‌ی خمر را به زمین ریختند و خمره‌ها را شکستند.

سپس برخی وضو گرفتند و برخی دوباره غسل کردند و عطر زدند و به مسجد رفتند در حالی که پاهایشان در جوی خمر فرو می‌رفت!

نگفتند ما مدت زمانی طولانی است که با خمر خو گرفته‌ایم و آن را از پدرانمان به ارث برده‌ایم...

باندهای مخفی برای تولید خمر و فروش آن شکل نگرفت...

نه! زیرا آنان «مسلمان» بودند... تسلیم امر پروردگار...

* * *

از بزرگترین حقوق وی بر ما، دفاع از سنت وی و به مسخره نگرفتن هیچ یک از رهنمودهای او و همچنین کوچک نشمردن کسانی است که در لباس یا ظاهر خود از سنت وی پیروی کرده‌اند.

بلکه به تمسخر گرفتن اهل سنت از جمله صفات منافقان است. خداوند متعال خطاب به گروهی از منافقان می‌فرماید:

﴿ وَلَئِن سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّمَا كُنَّا نَخُوضُ وَنَلْعَبُ قُلْ أَبِاللَّهِ وَءَايَاتِهِ وَرَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِءُونَ
 ﴿٦٥﴾ لَا تَعْنَدُوا فَمَا كَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمَانِكُمْ ﴿٧٧﴾

«و مسلما اگر از آنان پرسى خواهند گفت ما فقط شوخى و بازى مى کردیم. بگو آیا الله و آیات او و پیامبرش را ريشخند مى کردید؟ (۶۵) عذرخواهی نکنید. بی شک پس از ایمانتان کافر شده اید.»

* * *

در پایان...

برادران و خواهران من...

دانستیم که حقوق رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بس بزرگ است، حتی بزرگتر از حق پدر و مادر...

او کسی است که خداوند به واسطه اش ما را از آتش جهنم نجات داد و از گمراهی بیرون آورد.

از الله متعال خواهانیم که شفاعت پیامبرش را نصیب ما سازد.

خداوندا ما را از اجر او بی نصیب مگردان و پس از وی دچار فتنه مساز و ما را از دستان بزرگوار او

نوشیدنی گوارایی بنوشان که پس از آن دیگر تشنه نشویم.

آمین... آمین...

به قلم دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی



دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترای در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازه‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب. عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت عالی‌ی توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو مجلس امنا در هیئت عالی‌ی رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگوارانی همچون دکتر عبدالکریم

اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین شیخ

عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا.

دکتر عربی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری تویتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا

می‌باشد.



Arefe.Fa@gmail.com



facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe



@ArefeFa
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/Arefefa